

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

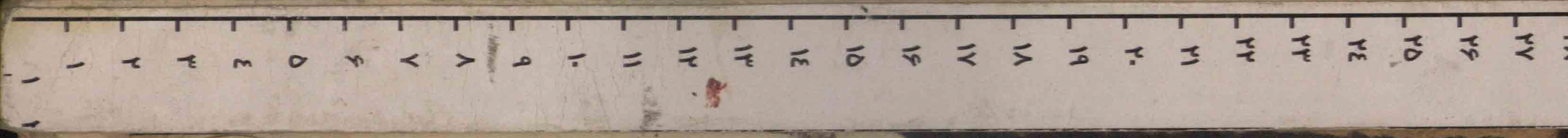
کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

باز بهیم بجزر کفار
کاش بامداد در روز

هو
ک
ن در عهد دو
کرد و رطبات با شه
جمجاه شافیه سلطان
ناصر الدین شاه
قا

کتابخانه مجلس شورای ملی

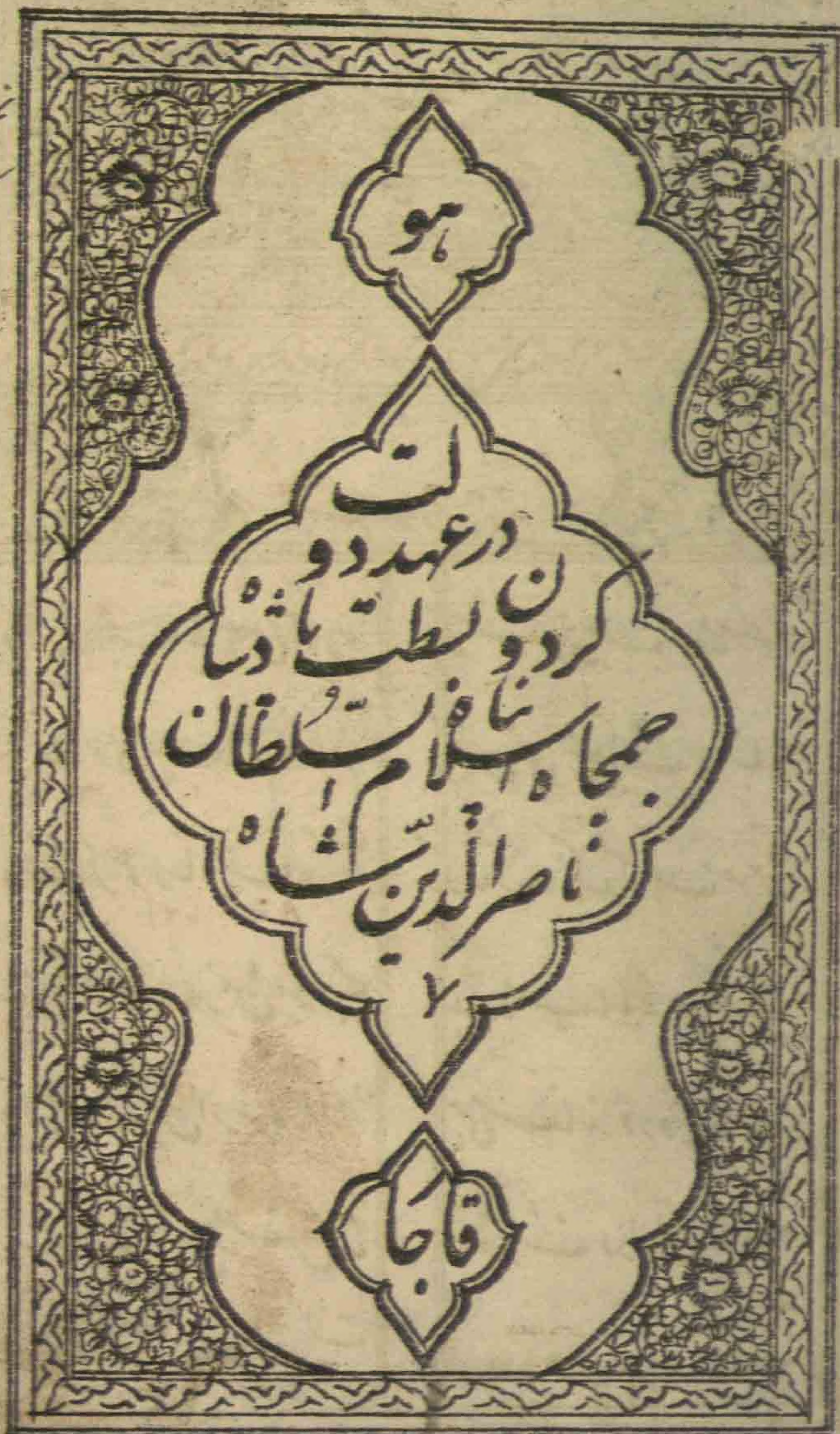
کتاب ابن عربین
مؤلف ابن عربین
موضوع
شماره اختصاصی (۹۱۷) از کتب (۲۵) اهدائی
تیمسار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۲۲۰۸۷



کتابخانه مجید فیروز

اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

باز به پیوسته برگه‌های
کتابخانه را درج نمود



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب اردشیر و اردشیر دوم

مؤلف اردشیر

موضوع

شماره اختصاصی (۹۱۷) از کتب (۲۵) اهدائی

تیمار سر لشکر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۲۲۰۸۷

حاجت و برون
تعلیم از حق

بسم الله الرحمن الرحيم

دل مرا عجب آید هسی نگارموا	که مشکبوی لب کت و مشکبوی صبا
ز رنگ بوی همیت دایم و دایم ارا	چنین هوا صبا کت با صبا رموا
در کت اگر علم بر میان کت دروا	که خاک باز کیده است منفرش ویا
بوز و ظلمت ماند زمین ابر همی	بدرو مینا ماند سرنگ ابرو کا
و نیت است زمین ابر تره را که از	همی ستاند درو همی دهدینا
بر بر کو هر الوان و ز نقش مدیح	نهفته کت در آفتاب عالم وینا
اگر چه کو هر نقش جهان فرا و	همه صناعت ابر است و دست صبا

سب

پرنس
برشیم

مع
ناره
صاف

چه فایده است نقش بهار و مکر
اگر بپوشد زمین و ز کار ناره
بها بخت خداوند خسر و عجم
بهار معنی رنگ و بهار حرکت بو
بی بدین صفت و جایگاه و مرتبه
عین دولت محمد و امین ملت صدق
از آفتاب جهان مرد و پیش پدا
بود بدیدش و روز مرد و پیش
چار و قشش چه چار کار بو
بوقت قدرت رحم و بوقت عفو
اگر چه جود و سخاوت ز قدر فلکند
مدیح بازوی او کن پیش ز روی او

که از پوشش جالت و از بکار هوا
برو ز کار خزان هم هوا که نشن
که بوستان شد از و طبع خاطر
بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
مدیح شاه جهان شهریار بی عتا
امیر غازی محمود سید الامرا
از آنکه در همه احوال در خلا و ملا
بش ز دیده بود آفتاب نماید
کسی ندیده و نه پیش ازین چهار حد
بوقت یکی را دی بوقت عفو
فرو د سایه کشت اوت جود و سخا
قوی زین کس باشد ز جود و سخا

بم
نصف

غازی
نمونه

زلف
کن

غازی

خدا می آتش هر چه آن سر او در خور	مثل رتند که در خور بود سر انبرا
تا شاد است که منت خدا بر همه	بختی رتند منت او ز بهر عطا
بهرم کردن او کارهای خور و	چنان بر آید کوئی که عزم او
رضا دیند برش لوک وین عجب	بدوشوند بزرگ اربود دیند رضا
تا چون سبکی اندر میان عیب او	اگر چه پیکر او هست در میان سما
باز راز آتش شیر او طلسمی شد	که سوی او نبود شان مگر که شت
بزرگوار و آزادگی و سبکی را	زهر که یاد کنی منقطع است فرو
گرش بتانی دیدن همه جهان او	برین سخن خبر فضل او است کوا
کس از خدای ندارد عجب اگر او	همه جبار از اندر نی همیت
صلح دین را امر و رتبت و کوشش	ز دی بهت ز امر و رتبت بود فردا
بنام ایزد چنان شده است پند	که نیست کس را با او خلاف و ادا
بهاء و نه بملک است فی معاد	که ملک را بر کی نام او سبا

بخت

عزم

آرام

کوا
محفل کتاب
بهرت

دی
دور

بار
جز

کوت

کهر بدست کسی کوزه اهل آن شد	چو آب سینه بود بی بها و پست بها
خدا ایگانه هر جا که در جهان ملک است	بطاعت نوکر اید عجب خوف و طاعت
نور بخیز از پی دین نه از پی دنیا	زهر آنکه نیر و برنج نو دین
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او	کم ز قدر تو چون نیست کسبم ترا
با فرین دعائی مگر سبده کسبم	بدست بنده چه باشد خرافین دعا

وله

هر سوالی کران لب سیر	دوش کردم همه بداد و جوا
کشمش خربشت شد بد	کفت بدایت بود و قضا
کشم از شب خضاب زو کن	کفت بر روز خون کن تو خضا
کشم آن لاله در خضاب شبت	کفت کر عشق او شوی تو محبا
کشم از لطف حق جو سبوت	کفت زانو که هست غیر تاب
کشم آتش بجهان که در	کفت آنکودل بوکر و کباب

بها اول مرتبه
دستی دوم
بهرت سبز

بها اول مرتبه
دستی دوم
بهرت سبز

کافی

تاب
خلف

کفر

بها اول مرتبه
دستی دوم
بهرت سبز

حاجب
ایده

تاب
بیکت
نقاب
کردنها

آز
مر
ایاب
و ندان
بایت
هزم

حاجب
ابر

گفتم از حاجب تو تا بم روم	گفت کس روی تبار مجرا
گفتم اندر عذاب عشق تو ام	گفت عاشق بی بود بعد آ
گفتم از چیت روی را چمن	گفت در خدمت امیر سب
گفتم از حدش مرا خبر است	گفت از دهر بخت با
گفتم آن سیر نصر ناصر دین	گفت آن ملک الملوک زفا
گفتم او را کسی کفایت او	گفت کافی بدو شده است
گفتم از راق را کفش بیت	گفت واقف شد بایت برآ
گفتم آثار او چه کرد باز	گفت بر کنه آرد ایاب
گفتم اکاهای از فضا بل او	گفت پرو شد از حد و حیا
گفتم او در زمانه پاپ است	گفت پاپینه تر از عمر سب
گفتم اندر کفش چه کوفی نو	گفت پاخ دهم که بیت سجا
گفتم او را سحاب شاد خوان	گفت شاکر و کف او نسجا

گفتم از تر

حاجب
تبر است

سحاب
جوده

تسبیح کند
محرور در جوار
درین راه چرخ بزم

گفتم از تیر او چه دانی باز	گفت بهای صاعقه است سب
گفتم آتش رسد بهیت او	گفت کجک کی رسد نقاب
گفتم آرا که بد کند چه کند	گفت شمشیر او بس است غذا
گفتم آن تیغ چیت و شمن	گفت آن آتش است این سب
گفتم از این او برون جلا	گفت اگر بیت ضایع است خدا
گفتم اعدای او دروغ نند	گفت همچون سبک کذا
گفتم اعجاب دین ملک بخت	گفت هر دو بدو کند اعجا
گفتم از جود او غبار کین	گفت بر جاده باف و برضرا
گفتم آنچه از نیمه شریف ترا	گفت دادشش ایزد و ما
گفتم ازاده کو هر هفت	گفت آری ز نزل و از اربا
گفتم او ملک را کجا دارد	گفت زیر کین و زیر کلا
گفتم او همچو باد مسبکند	گفت در مدح و در و ش از بیا

گفتم از تر

گفت چنین کند اولاً لایا

گفتم از مدح او بیاسایم	گفت در مدح زودش اندیش
گفتم او را چه خواهم از ایزد	گفت عمر در از و عهد شب

شعب
جوانی

وله

بست که بتگر کنش دلبر	دلبر دستبرد بگر
بست من دل برد که صورت او	آذری آرو صنیع آذر
از بد بیتی بپوشان	جفت بالای او صورت
چست آن جسد سلسله که می	بوی غنچه دهنت و غنچه
پسح موئی شکاف از بالا	راز رزان مبان لایع
پنی آن چشم پر کرشمه و نا	که بد آن چشم پسح عجب
بسم بی بار اگر چه پاک بود	چون بنا گوش آن سبزه
کرد روز آند و زلف دایره	نقطه ز آند مانش کمر
لطیفی و کر چه نو بود	کریمی چو سبزه و کر

آذر
نخستین بود

چهره
زنگر

سبزه
فخر

چو
مخفف جواب

مردمی صفت مردمی	جز دل پاک او ش جوهر
دانت آزاد کی سب صورت	کر چه آزاد کی مصور
بست رازی بر پرده عقل	که دل شاه را مفر
ای سبک مجرا که می	منظرش را سرای مجر
شاه را محبسه می	کش از آن پیش مسطح
هر کجا گفت او کشتاده	دعوت جود را پیر
بخر آن کش امیر خیده	کوئی اندر همه جهان
مرکش را دو وصف کن	بخل و نسا و جود پرور
هست اندر جهان طهر	جز بر سیر ابو المظفر
دست او ز جود پندار	چشمه کورشت کور
خطبه ملک را کرد جهان	بجز از تحت شاه
سگر جود را بکنی در	خاک را داد و معکر

آزاد
جوانی

منظر
مخبر

منظر
صورت
ظاهر

معکر
شکار

کر

خواجه
بشیر

نور

صبر
کننده

نور

داد
صلح
مستقیم

بزرگوار
قول

چون نت گوی او تو اگر	گرچه در باز آبر کهر است
جز دل شاه درج و دهر	اصل قدرت را و مردی
بجسم چو شش ادرت	نیت چون جودا و بکده سم
که چو او هیچ باد صبر	صفت آن نیراو که کشد
نی نخواهم که مرک را بر	مرک پرده خوانم
گرچه با میر هیچ لکرت	هر کجارت و شش من است
که براد مدح مسدود	کمر از سر باشد آن نظمی
صد فی کاند روش کوهر	بچه کار آید چه نوح از
کامزد و شهراب داور	داورا کی شناسد آن شهر
جز بدین کینه دور	ناهی کردش و سپهر نوح
که نخر غشش احرقت	روزه بزرگ با و دوح

ولیا

صده جش ملوک نامدار است	ازا فردون از جسم با و کار است
زمین امشب تو کوئی کوه طور است	کز نور بجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندنی	و کربش روز شد خود دور است
پایان کین دایر اندر بهشت	که بس بر نور و روحانی دبار است
طاف را با زمین اینبار می هست	که و هم هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است	همه اجسام این اجزای بار است
اگر نه کان چادست کردون	چرا باد هوا چپاده بار است
چه خبر است اندر رخ روستا	که رکش اصل شاخ صد هزار است
کوی سرو بلند است و کوی بلند	عقیقین کسند زین نگار است
ارایه و ن کر بصورت روشن است	چرا بیره و شش هم رنگ فار است
که از فضل نرستان است بهمن	چرا امشب جهان چون لاله است
به لاله ماند این لیکن لاله است	شمار آتش فرو دوار است

سده
چیزیت که
مکتبین
روز به روز
باز میگر فتنه

انباری
بهر

بی ده
مروان و مراد

قار
سیاهی

بهمن
و نه نغمه

خشم
غضب

نیاز

غوار
کودال کم

مغفرت
کوه و خور

فغنی
حکیم

همی مرموج در بار ابوزد	بدان ماند که خشم سهر است
سپید میرزا نصر دین	که دین است دولت را شعار است
بجائی که نیاز آنجا نوز است	نسیم جو داو نازه بهار است
بجای زخم او خار اغیر است	بجای بخشش دریا غوار است
تن سمشیر او مغفرت کافت	سر پکان او جوشن گذار است
به پیش غم او صحر او دشت	حصار دشمن ارچه استوار است
اشارت را بقطر التفات است	حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش من است	ببار اندر امیر بخشیار است
بشادی او کریم خیر بخش است	بخشم اندر حسینم و بردبار است
که او را بنده باشی غر و غر است	خراور بنده باشی دل و عار است
بیع قدرش اندر فلفله را	شان جیرو آن اعتبار است
تجد قضا نشاند رهند سیرا	طرب میهند علم ترار است

از آن زد و ست دایم رنگ و بار	که نزد جود او دیند خوار است
ایر اگر خار و بنار است شاید	که زود احو او دیند خوار است
شکار خروان مرغ است و بخر	سپید خمر و خمر و شکار است
نشاط شهر باران سوز و نرم است	نشاط او بر روز کارزار است
بر او محتج را دینسگاه است	بر او منترم را زینهار است
چنان خواهند از خوانندگان جز	که پنداری که نزدش مستعار است
چاره آسانی با نوال است	خدم را با پادشاهی حق گذار است
بروز جنگ سمشیر او را	دنی تر چنبر شیر مرغوار است
از و خواهند بن لیک و گوار	میان من و سیر اندر فرار است
همانجا من باشد کوه من است	همانجا سیر باشد کوه بار است
رنوش مر کفایت را مزاج است	شالش مر جلالت را عیار است
زهر من غم کو دارد کبکینی	گرامی تر نزدش اعتبار است

کارزار

جنگ

محتج

بیا دیده

منترم

فردار

زینهار

پناه

مرغوار

چمن

مثال

قره

ناله

الان

نور
شکوه

نور
قند

دیا
حریر
نور
سبز
نور
نور
نور

نور
جوان

الانا ما یطیلت ز نور است	الانا ما یه نور از بهار است
الانا هر کجا ناز است رنج است	الانا هر کجا خرمات خارا است
نفا بادش خان کور امراد است	هسته تا صبح کرد و در انداز است

دل

باد نوروزی همی روستان بکشد	تا ز صغش هر درختی لعنی دگر شود
باغ همچون کله بر از پر دما شود	باد همچون طبله عطار پر غش شود
سوغش سیم سید از باغ بر دارد	با ز همچون عارض جوان زین جهر
روی بند هر مریسی طالع خنی شود	کوشوار هر درختی رسته کوه شود
چون حجابی لعنان خورشید را می	که برون آید زین و کیمع اندر شود
دختر نوروز ز بند و اسما کرد ادب	ما کو اک لفظه اوراق اندر شود
افسر سیمین و کیر در سر کوه کند	تا زین چشم دپاروی و سیمین شود
روز هر روزی بفراید چو مهر	بوسان چنان بخت او هر روز برار شود

خرو مشرق بین و لب ناله عجم
کافر را کو موافق شد بدل مومن
زیر هر حرفی لفظش عالمی مظهر شد
باد باد است نمیش باد و سوری شد
آب جودش دند زین شود کیمی شد
رنج لاغر با نهاد رای و قریه شد
کر چه باشد قدرت بر در کار جان شد
اخر سعادت کوفی طلع میمون شد
باد دیدنی که اندر خرمی او افتد
ند اسکندر بر نفس ساحت صحر شد
از عطا بخشیدن تدبیر او شکیف اگر
سیرت آرا ده دادش تا نظر آرا د

کافرش بر سر دولت همی فسر شود
مومنی را کو مخالف بدل کافر شود
زیر هر حرفی زلفش عالمی مضمهر شود
چرخ بابای حلقش مایه میر شود
آتش خشمش بخیر و سنگ خاکر شود
کلیج فربه با کاش دست و لایع شود
چونند بخش رنج بند جان خرد پرو
چون نبردش راه یابد مردنیک خنر
همچنان باشد که او اندر صف لکر شود
ساحت صحران بخشش تدبیر شود
ز کبیتی خاک کرد و خاک او غبر شود
منظر آزادگان بی سیرتس مخر شود

نور
نور

نور
نور

نور
نور

نور

مفت
مح

مفت
محر

مفت
محر

مفت
محر
مفت
محر

مفت
محر

مفت
محر

مفت هر کس را می یکسان شود سخن
 چون نید بشم خود مر نظم را مانی شود
 مفت کوئی جز بنام او سخن ضایع شود
 آب کرد و آذر را بر جسم او باید کرد
 شت باید لفظ را تا مفت او کوئی بداند
 چون احکامش سخن کوئی شود هر سخن
 آنکه او را جوید ار چاکر بودست شود
 سخن او بر دین بندی یور مردم کند
 مهر او بر سنگ بدست می کشم کرد
 جود او کر بر پاناد قد دریا شود
 تا فرود آید می بسند از ابر در فضا
 زندگانی بایش بر روزی سادی و کام

چون سفت او رسد اصل سخن و کبر شود
 چون منظم ارم زبان مر لفظ را او شود
 شحم چون بر شوره کاری ضایع شود
 از آب ار یکدزد خشم او او شود
 سخت باید ز رر اناج را در جور شود
 چون انارش سخن را فی عرض خود شود
 و آنکه زو کبر بردار خمر بود چاکر شود
 اسم او بر غار داری غار نیلوفر شود
 مرج او بر خاک خوانی خیمه کور شود
 ختم او کر بر زمین افند زمین اخگر شود
 تا دعای سبکزدان سوی ایزد بر شود
 تا بهفت اهریم کنستی داد او داور شود

وله

ماه می جولان لغش کرد لاسان بود	غش لغش را اگر دهر دلی جولان بود
تا می تا قه تاب او قد در جعد	تا قه بودن ل عشاق را بمان بود
مهر اید انباید تا ندیدم زلف او	گر شبیه ز بچر باشد باز شب چاک بود
تا جان بدهت کس را ماه معانه	زلف او را هر شبی باه مرگشان بود
اب کرد و دست از و کر شیر کرد و	خانه پستان از و کر شد در بیان بود
راش افروانی کند و قی که مجلس بود	شکر افروانی کند و قی که در میدان بود
شادی اندر جان مادی که عشق او	شاد باشد جان انکس که خشن جان بود
تا داری بس عجب کر عشق سگایا	سگ انکس را بود کوبنده سلطان بود
خمر و مشرق که بر دوش میباید صرا	هر که بر دواز ابر پسند ناصرخان بود
آنکه با او کرد جان کرد جان کاک	عیت اندر عقل کس که فروان آن بود
بمن ادش تا مبین و لب عالی بود	امن ادش تا مبین لب ایمان بود

جولان
کردن

تا قه
افروخته

مهر
مکنش
مهر

خانه
مکتف
مکتف

شکر
مکتف
مکتف

شاد
مکتف
مکتف

عمر

عمر

توقیات
فرمانها
اندیشه
خیل
فرغان
قرآن

کلیوان
است
ساکا

جانود
دنده
تیرازیت
مقصود

نبات
روید

عدل و نوش و آن کشته
هر دلی که کین و اندیشه
فخر باخیران بود که رسم او کبری و
تا جهان باشد نیاید حادث رخ
کر چه مردم بهت میمون او شود
پادشاهها همه دعوتش بایستاد
جاودان مانس و خود می گوید
هر که شمشیر ترا و بخت اندر شود
نیر که گویی که ز انکشت عرسل کرد
چون به پوند اند او با شمشیر
نام او آب نبات آمد که بی نبات
باو آن از آب ده تیغ او خردا

بنیان شعر و توقیات
آن دل باشد که مراندیشه
علم نافع آن بخش حجت از قضا
رنج پراخت بود چون رویدان
ناخن پایش بداره مر که یوان بود
آن کمور باشد آن عوی باریان بود
نام او در آن مجسمه افروان بود
جاویر پروین نایه که هر شش جان بود
نیر او را کس جبهه بر سر جان بود
کبکله هر چه اندر اندام عدوین بود
بر زمین جانی نباشد و بر بودین بود
در جهان بر کافران بود که طوفان بود

نقطه
چون
سران
بسی
۱۲

هر صبح جنبش کند
بایع در باره روان

مقصود از کوه باره

شعر و
مراجه

شعر

عنوان
ابتدا

کتاب
مکتب

خندان
خوار

خرد
حقیر

نیرش در وان حجم کربا بود او را
در معنی راسب شد قطره باران
کرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان
کر چه سامان جهان اندر خرو باشد خرد
پادشاهی در جهان از نام او معروف شد
مجلس آراید مرادش آن بود ما پیش
کمی بود میان او و پستانان اندر جان
پس این نصرت نباید بود کورا و دان
از نامی آن پنج انکشت بر دورا
هر که شاعر بود و چون قصه او
ز انکه مجلس جمع کرد اندر معشای
تا بهل اندر روانه با خرد خوشی بود
کوه زیر عهد باشد باو بران بود
در دربار اسب هم قطره باران بود
دو لیس را تا رسوش مگر ایمان بود
تا از وسایمان کبر و شجایا بود
نام او معروف شد که ماغبوان بود
کعب را بر بود با مکن معان بود
دره بدعت شود با فطمه کفران بود
چون نصرت بگذری انو همه خدا بود
باز چون شش کرد و آن قزو فی انصاف
شاعری کرد که شعرش در صوا بود
چون معانی جمع کرد و شاعران بود
تا طبع اندر مرستان ضنه تابان بود

نیم در راه

در مجلسی در حضور
و همه اهل آن از آن روز
که بهشت از آن روز
سروقه سحر نند
قصر

تا همی راول سوال باشد روید	تا همی سروقه اندر اربابان بود
کشت او عالی بود تا دین و عالی بود	ملک او وافی بود تا نوختان بود
کشت قیصر بند کانش قطعی شامند	قصرهای قیصران و مسمیچیان بود

لضا
وله

ماه رخسارشن می در عالی نهان شود	زلف مشکینش می لاله شاد شود
در دین و دهم در مانم از دیدار	دیدۀ دردی که اورا بگریزبان شود
نیگفت اگر کرد زلف جانان بود	کوه رخساره جانان بود در جان شود
کر خنده و گریان آن لب سکر کرد	ور بچند و گریان زلف مشکینش شود
خلفه نقش اگر دعوی برنگد کرد	نور رخسارش شمی سلام را بران شود
پس نایب باروشن وی می نره گون	شانوی آجت اهرین بر دین شود
هجر او امید وصل او بود چون وصل	وصل از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
خبر بستی نیست آن دیر جان وای	آنچه نغمه ای هم از نایبش نقصان شود

فاله
مهریت گردان
نشان
سیان

بجهد
مقصود نشکسته
بشود

نمانوی
جبر را کوب
به به و صانع
فایده اهرین
ویران

بجهد
مقصود نشکسته
بشود

رضوان
خداوند
بهشت

کالبد
جبه
در زبان

لؤلؤ
مردانه

فرج
نیزه

تا بیخ نوبعالی مجلس سلطان شود	خواست ستوری رضوان است
هر چه دشوار است بر دولت می شود	خسرو مشرق زمین و لب ان گریبان
کالبد بر جانهای مدکان مدان شود	گر بجان بر خشم کبر و شکست
کفر کان بیان چند ساعتی بیان شود	تبع خسرو را در دوزخ و برنت در هر سا
جگر اسپهبدان عجمی می عمران شود	صلح را همچون عای علی مریم بود
همچو عقل روشن اندر جان نون شود	دور اگر کرد بر خیر و شاد و روان
همچنان کاندز صدف فطره پان شود	مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ
تبع او شکفت اگر در غرر اراکان شود	از قزوین عکس روی زو اعدا روز
صورتش کیان بود و گریان شود	مرک بدخوانان او را زد و کوه کشتن
چو لعل و از دوزخ شد بر تیرا و کمان شود	چو لعل و از دوزخ شد بر تیرا و کمان
با و خوش چون بن او بگذر و سوان	کر را این تن کند بدخواه و دور کار
هر کجا نصرت بود و پیغم و حد لا	هر کجا خدایان بود و با عدل و نصرت

گر برنج اندر نهی امش همه را دی شود	گر خجسته اندر نهی شمس همه سپاس شود
ایجاد وند خداوندان ملک سرود	سرور می بد پر تو تو حیران شود
سال نو در باغ نو نو دو و ساد	هر دو نو مرد و دولت نور امی رکان
این بهشت بر زمین پوشا را وحید	تا بخت این شایار افروختی میان شود
آسمان ارضی نباشد تا بخت شیش	ساکش برادرها تو همی صوا شود
تا همی خضرای او در کسند خضر ابو	تا همی ابوان او در مرکر کبوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهر کمره	کین جهان کر بی تو ماند تخت و دران

در کمره و در راه و در کارگاه

خضر خضر
سبز و کینه
خضر آتاک

و لیا

نکر طاله و رنگ بهر طبع پیر	یکی برکت عقیق و در سویی عسیر
چو جدر لاف تان شای خای به بیاع	یکی به کرات و یکی همه زنجیر
نخا بره و از ابر دشت عیار	یکی بسان عیار و در زبان عیار
هوا و راغ نو کونی و عالم بر	یکی بر اهرکات و در بر انصوا

راغ
صفا

بدشت سبیل و میا پشید نهشت	یکی معبدان ف و در کجایی ری
نکارهای هب ساری چو شعری می	یکی بکبت پرز موش و در کپر از تسخیر
زخیر باد و سپهر است ملک بوی	یکی بیاد صبا و در کباب مطیر
ز کار نابد و کار است قدر متحرک	یکی ز طالع زرد و در کرجب قر
عجب سر و دو چیز است نام و صورت	یکی سزای مدح و در کسرای سر
جوان پر دو چیز است بخت و طار	یکی بقوت بر نادر کبد اش بر
رزوشی و درستی که رای صورت	یکی ز دین صفت و در کز حق تاثیر
به مکتب و به اندیش مهر کوش	یکی بعد شیر و در کجس تدر
ز روشنائی و دانش و به اندیش	یکی ز زای رزین و در کبد سر
و عا کستند مرا و راه یکی لب و قلم	یکی بوقت صیل و در کبوق صبر
مبدخ اندر کوئی مرکب و دوزخ	یکی ضمیر فردق و در زبان حر
چو و هم عقل و فردق و در زبان	یکی میان دماغ و در میان ضمیر

کین است تیغ و نیزه او

زیر
کیست و جاده
بد و زرد و کینه
مطیر
بارنده
قر
روشن
سر
تخت

نزد
تر تنه
رزین
مکرم
صیل
مشیت
حیر و طر

سیر
تندر
شک غلبه

مهرگان
فرزان

فرخار
نام ندریت

نکته خورش برون کرد جاده دنیا	یکی نصیب غریب و در نصیب فقیر
درین جهان دود لیلیت مهر کز آید	یکی دلیل هشت و دو کرد دلیل سیر
همیشه مرکب او عالمیت بر حرکات	همچو زوحرکات سپهر از ثواب
کجوه ماند و سیر سنار کان دارد	بود عجب که کند کوه چو تار و بر
بدست گذن مرغلر اسبک بیابا	فروغ ناز چونا که سنگ بر آینه
بزر پایی مرا و راجه دشت چه دریا	چه قلعه های فلک برج سپهر و نه
خدا بجانا عزم تو فال فتح دهد	ز مهرگان سحابیون بفتح مرد و نه
جهان هر آنچه کرمی جیدکان داد	ز بهر آنچه ممانند آنکه ماند بکمر
همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز	کهی طلال بود ماه کاه بدر و نه
بزر دست تو باد اینجا و نه آید	اگر چیت آتش ازین جهان جعفر

ولیا

عشق عالمی فردوس کرد آید	نه فرخار همه بر نقش فرخا
-------------------------	--------------------------

منقش

مهرگان

مهرانش از طلع مامان آید	نیش از بوسه شامان آید
بنای اندرو که خط خوبان	مکرده عارض و خشنده رخا
بدان ناز که ز اغانه و دارند	کل اندر چکل و لاله بفتا
بهر و غمره نقاشند و جا	ز رنگ و بوی بر ازند و عطا
کهی اندر کشد لاله سبیل	کهی سبیل بند بر لاله اربابا
شب کی شسته ساز از زمین	کل نورسته ساز از غالیه با
از ایشان هر یکی همچون درخت	که سیمش اصل باشد از غوان با
چو چرخ روز باشد وقت را	چو برج روز باشد وقت بکار
کروبی را که سمش بر زمین	درو با فوت رمانی بدید با
نخون دبه عشاقی ماند	چکیده بر رخ زمین ز تبار
دو اش با قطاس کو کین	بان مارو کو هر دانه مار
صف بیانش اندر سازین	چه کوه و بر شکفته غفران آ

تیمار
سج

مهرگان

سرخ
از

داوار
خودند

بجود
بخشند

برق آراسته میخند و دارد	بگرد موج دریا شد ناز
چو بارانند خرطوم از بد و میخ	بود زین پشیره بر تن ناز
برخیم پای ایشان کوه و دشت	برخیم ننگ ایشان دشت ناز
بهیچای معرکه شیخ دندان	بصحرای کوه جسم باد و فزار
چه جایت این مکر میدان سلطان	خداوند زمانه شاه ستیارت
ببین دولت و دین را که کنان	امین ملت و بر ملک سالار
زمانه را مایه سبکی و رحمت	زین را مایه هبال و ادا
رغبت جو و مایل سوی سایل	رخس عفو عاشق بر که کار
شجاعت را دل پاکش ثبات	سخاوت را کف را دوش نمود
جهان داری برو که هست رو	جو اندری از و که هست پند
نماند اندر جهان کو یار با	بفضل فخر او ناداده او
جهان بر مهر دینار نه ازیرا	که نام اوست نفس مهر دنیا

الکرنا

یکم
در مرتبه

بختار
شیشه

ای
چند

اشجار
در حتما

انهار
نهر

معیار
اندازه

اوبار
کشته

قار
سیاه

اگر کوئی که خشم شاه و لشکر	دو لفظ از یکی معنی شکر
و اگر کوئی که کف شاه و در	دوره باشد یک منزل اینجا
بود مرعوم بدخواهان او را	یکسان که و ناکشته بر کار
بود مرسته مردان او را	بگونه بسته و نام بسته بود
کسی کو تیغ او سپید بر نه	بچشم اندر بگرد و دیده افکار
همی در باغهای دمنشان	بجای برگ روید مرکب اشجار
همی در شهرهای حامدانش	بجای آب ناز آید در انهار
اگر چه کج را مقدار رنجست	برنج او ندارد و کج منفدا
اگر چه علم را معیار عقل است	ندارد علم او را عقل معیار
پایا بر دعد و رانست و پند	چو بکشد خدایک دشمن او را
حلاش تر و کجش شکر است	پایش سجد و پلایش سباز
ز عکس رخ او افکار بر نو	ز کردش شکرش افاق بر قار

نورم

رزم
جفت

ز رزم بند کاشش بر قضا جو	ز سهم مر کبانش بر زمین
میان کارزار آراستین	میان وز کار آموخته گاه
از ایشان هر یکی بری بلا	سر شترشان ابری بلا

مغفولان قضا کر و له

دو معدن عجم را سر و مجلس او	یکی بجای خورق در بجای سدر
دو عادت مرا در الجا بخشم	یکی از و همه بخت و دیگری تا خیر
دو شبه متضاد است کار مرگ او	یکی رسیدن بشود و دیگری بخت
دو کوش نام او نشود مگر در خط	یکی که جامه بپوشد و دیگری ز کبر
کرار بود در باهر که بچود او کند	یکی من اند عجز و دیگری خرد و بخت
یکی روند ز پکار او نه سپاس	یکی بباد صبا و دیگری بابر مطهر
رخ و دل از فرع تیره که در زده	یکی بگونه گاه و دیگری بوقت
ز طبع خدمت او شد رونده و قلم	یکی بدست مبارز و دیگری بدست پر

خورق و قضا
و عادت و قضا
بنام و قضا
کوش و قضا
متضاد
برخلاف
تجذیر

مکنز

قتیل
کشته
زیر
صغیر
کشته
بزرگ
تیر
چهارم
جدا

یکی در خرد است و دیگری در قید	یکی بپستی اندر پرو نام او و در است
یکی بپای قتل و دیگری بپای کبر	خدا را دو جهان است فعلی و عقلی
یکی جهان صغیر و دیگری جهان کبر	جهان فعلی دنیا جهان عقلی شایسته
یکی بگوید و نامش و دیگری کند کبر	زمان زمان بجا وندی جهان شب و روز
یکی بوقت بهار و دیگری بوقت تیر	تیر ناد و بود است کشتن شب و روز
یکی بناله زار و دیگری بناله زیر	بباد خیزد و ناله دل ولی و عذر

وله

کل مشکبوی شب و روز پر	چه خیر است رخساره زلف لبر
شب اندر شده ز رخسار شید	کل اندر شده ز رخسار سنبل
بزد و که بخشد پا قوت هم	همانا که خورشید رنگ رخسار
ز عکس لبش بر می لعل غ	ز رنگ رخسار بر کل سحر مجلس
و که چرخ روشن ز تیره مکنز	مکنز ز روشن شب تیره لعلش

سرخ

مکنز

فرق میان کمر بنده شبخته

در غمر

مرز زمین

رای

کوثر ز فیه است لایعینش	و کز خنده بگوثر ز لاغر
بماه فتورش مانند کرم	برار و ز شب کرد ماه تو
همی تابان خط کشیش دیم	همی جوشد آلف چرخه چرخ
شیم روز کردید چون بکشم	زمانه ستور شب و مظهر
جهاندار محسود کاظمی	یکی عالم است از کفایت
یعنی است مرد دولت ایردا	ایمنی است بر حکم دین میر
ز غرور باشند مبرش زرا	نزیر و ز باد حشره ان کی
چود دولت جوان چو دانش کهن	چو دانش بلند و چو دریا تو انگر
ایاز بدست تو پرچ آن محترم	ایاز بر قدر تو هرچ آن مقدر
نه شهری کردون نه اناسا	نه مرزی بجالم نه اناسا
کند زشت را فیض رای تو بگو	کند سست را فحل جورید
نکار دهند و سنان رخسار کس	از آن پس شان رخسار تو نور

همسبت ترشتر مزعفر زرد درخت

را دوز

پرند میر

مدور کرد

مسک

آمل

از بر آکشان باشد از چپ تو	همه سال بی غم من رخ مفر
توانی که زین شود کشته تو	بپیش خدای جهان و محشر
که زین شود رویش ماند	ز پیکان تو استخوانش بر
بدان سبک رنگ آتش حبه	بواب و آتش هم آتش هم
درختی است کوئی بیامش	پندیت کوئی بلو لو مخر
ز دپای دمی سناره پاد	ز پولاد هندی پند مطر
زمانه است چون کوهر و مجسم	سپهر است چون شکل و ماه
نه بایند آثار او بند دولت	نه بایست او بار او بکسر
رونده است و قوس منقرا	خورنده است و خورشید جهان
نه و هم است چون هم کرد دل	نه و هم است و چون مغرور دل
بوقی که کرد سواران را	بوشد زمین بجوشد مسک
در اندر اهل مرامل را کاشد	جلها شده با المها بر آب

عصفه
شیر

مرکب
اب
سایه

رجعت
برگشتن

همسجاری
طریق

تو آنجا چنان باشی که بستی	که باشد میان کوزمان عصفه
ز قوت ظاهر شده ز منهن	به پروزی دگر تو کوش او کر
بجان و مروت خط حبل را	قلم سازی ارتع و ابره
سکفت آید از مرکب تو خود را	کش از باد طبع و از خاک
زمان کند شست کش در سائ	چو بگذشت از پیش خیم تو دگر
بر جفت بر الگو نه باشد که کوئی	همسی از کرد و در نامه مکر
بگردا رشتی و لیکن نخسته	دوان کرد کوش گرفت لکن
پزد بکشتی کس این نوع مکر	پری تو باش که کسی بود
ببالا چو صدوق فرو د باشد	بر یا چو صدوق فرج کند
چو هم اندر آید به سجاری	چو روز اندر آید به بنای سد
بکام پسین سپرد که بر آ	چو خورشید از باختر باخا
خستین کند کم در یاد را	نه نترل کند کم رکشور بشور

فردمند
حاکم

به سگال
به خطا

ابرناقص

انصاف
سب

مقعر
کود

مشر
نهرت مله ندر

ز پلان حکمت کروصف کیم	مذار و خدمت نداده بود
نه چرخد لیکن همه چرخ کردش	نه کونهد لیکن همه کوه سپر
از ایشان بلا بر سر بد کالان	وز ایشان تنهای بر اعدای
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی	چو بر قوم عاد آیت باد صر
چنان کرد و از عرضشان شست کوی	بموج اندر آمد همی بحر حض
چو رنج بردا و در غموم ایشان	که آو بخت به بد ز فرخ مدو
کردون کردند مانند و زین	جبارا هم از خیر بهره هم اثر
ولی را همه طالع سعد لغت	عدو را همه محنت خنس مهر
زمین کوه باشد چو کردند سپدا	چو اندر کند شد چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جبارا	ز ابر و خراز تو بوده است دا
دوخت بزرگ آید در دو	زد ناکف تو ز فردوس کوثر
شد خبر تو پادشاهی ستود	شد خبر تو شهریاری شتر

ایدر
ایندی

افسر
کلاه

مترجم
مترجم

متابع
پیرو

غنوده
مخنه

تو و افاسد هر دو فلک را
از نور تو نور دایم تو
جهان بزرگی و دولت تو
ز بهر تو دولت نه تو بهر تو
سخن جیم و جان خرد تو من
همی مانور دباب اندر تو
جهان کبر و کیش از بد کلاه
سایع ترا دولت و عید تو

وله

یکی بود کسری کی نور کسری
ر توتو او قدر دایم تو
مر این هر سه را بگذران تو
ز بهر سراسر سراسر تو
قلم عمر و سمع و بصر هر تو
بگیر و عتاب رمان اگر تو
ملک باشی از لغت و ملک تو
سخر ترا عالم و بحث عاقر

غود شد بر ما و نور
یکی را سبیل نور سینه الین
ز میگویند جگر نخر است کوی
خط و زلفین آن بزی و
یکی را لاله خود روی ستر
ز عین قلم زلفین حسن

چون

مضطر
در مانده

شماره
شماره
شماره

مهره
قصر

صفت
کتاب

مهره

چونیکو هر دو قدش به بند
یکی را لب کشی سر خواند
بروی و موی او بگر که می
یکی بی دور سال و ماه و نره
بدندان و لبش بگر که می
یکی لولوی عسانی و پرین
مرا بهره دو چهر آمد کسپی
یکی بر مهر جانان صف کردم
پس لاله شرفی که کمالش
یکی از فرزندانی میا
نظام آنکه پذیرد ملک و دولت
یکی از نصرت او نام خرد
شود از لغت هر دو عقل مضطر
یکی را بر کشیده سر و کمر
بی آذر هر دو از افضل آذر
یکی بی نور سال و نور ستر
دو معنی هر یکی را رو می
یکی با قوت رمانی و شکر
دل پاک و زبان مدح کسری
یکی بر امر و رای شاکو
دو سپهر کرد عقل اندر و سپهر
یکی از عقل نورانی مصور
که نصرت با طهر باشد بر او
یکی از کیت او بو المظفر

مبارک دست او دو کوه ابراست	کشته دشمنان و دست پر
یکی با شمع ابرانش همه چون	یکی با ابر و بارانش سبز
بروز رزم او بسیار مین	کوشک شکار و کوه صفه
یکی راز خم سینه کرد چنان	یکی راز خم تنش کرد مهر
ز پاش عیش و صورت آینه	مرکب کشته هر دو یک زویر
یکی رازش خشنده بنده	یکی را کبند کردنده چاکر
اگر فرمان بدشان ای خسرو	بغال سبک ادبی زنج شکر
یکی از خلق آرد خر که فغان	یکی از روم شاد و روان
و کر لکر بودشان و قشیش	ساقهای شاه فرخ خشر
یکی را غله منسخر لکاه پاد	یکی را عالم علوی معسر
همی نفس ادب را سحر و زور	دو شاخ او بدست خور
یکی چون غامه اندر دست آینه	یکی چون رنده اندر دست آذر

نخاع
سگ
پهلوان

پرتخت
مقصود

خام

بمیه نه شش دو کار دارد	ز بند و ساعتی آن هر دورا
یکی معروف گرداند معروف	یکی منکر کند دل از منکر
اگر هر جا و جودش آید	بر ادبی صورتی مخصوص
یکی اندر فلک خورشید بود	یکی اندر زمین دریای خضر
گرام الکافش کر به بند	که بنوبد بر روز داد و داد
یکی گوید که مهری کشت پدا	یکی گوید بنی آند کبر
چو روز جنگ باشد تیغ و کمرش	بروز بار و وی شاه دلاور
یکی همچون خون راند صبحرا	یکی مامون کند مد سکر
بپسچاپ آموزد ز دستش	سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل سپند اندر درع و خنجر	یکی سر برد اندر رک و مغفر
چو بر مال دیرم اندر گمان را	اجل سپنی نهان در باد صحر
یکی کشته کانش راز و تون	یکی مر سیر اورا تونی و پر

معروف
ریح و بختش

گرام الکافش
فرشته و سلطان
بنده گان

پامون
صحر

درع و خنجر
زره

تیرک مغفر
کلاه و توف

نسبیه

عالم

ارواح

عالم

عالم

ناچیز

پروردن

ماه اول

شاید

بیست راند آن فرس مجلس
یکی مر عدل را سایه حد
ز عالی ممت چشم های تو
یکی سالار ارواح است کجا
اگر علم و شجاعت را بچوئی
یکی را عالم علوی متابع
اگر کرد او نش
یکی موجود کرد است خیز
یکی با باغ و راغ و رود کشته
یکی را ابر حشید کله شبر
شود استن از کل شاخ و کوف
یکی را الو ناعش فرزند

دو فرع آمد ز یک اصل مطلق
یکی در فضل را چهر سپر
دو عالم را دو سالار و سرور
یکی سالار احیاء است ایله
ببرد او و پایشان مجاور
یکی را عالم سفلی مسخر
شود گیتی بدو کوه مسخر
یکی معدوم کرد آمده شمر
چو آید ماه پروردین حاضر
یکی را باد و سپای مطهر
زمن چون کودکی ببارش بار
یکی را ابر لولو بار مادر

عالم

بکاف اندر می باوند بانی
بکج

ولیا

کجام دوستان او و برادر
یکی سالار و از شادی نو کمر

بیداران سر و بچاده
رزوی زبا لا و لطف و لب
ت و ماه را نام خوبی مد
کره و از رقص حجاب سمن
سمن باشد و ماه لیکن حسن
همی زلف بر نماید از پیم انگ
بیدار در از دیدن روی او
بفراندر از اشق او
ز تیار او سال و سه مانده

همی کرد عین سر به بچاده
خجل شد کل و سر و شک
که او از تب و در بود خور
زده و از جوش نقاب قر
نباشد که نه بد حسد سمر
در و کم شود از تاب کمر
نخاست کوفی بجای بصر
شر است کوفی بجای فخر
دل کشته نو مید جان در

بجا و

حجاب

بصر

بیم

نظم

نقد

عبر

بدره

عصا

در

کینه

نکاحم که دارد ز سپیداد	کر خدمت حسره و داو
ملک نصر بن نصرالدین کرد	جهان پر بهر شد بهر عمر
نشسته است رایش بجای خرد	کرده است غمش نشان طفر
پذیره شود جود او پیش	که دیار برون اردار شود
چو ماران ضحاک تیرش می	نخواهد عقد آینه همه عمر
چو ماه بریدار کفش زد و سم	کفش کان سمیت با کان
بجیان کسی کرد و بگرد	شود مره در چشم او خیر
ایا امر نورسته اندر قضا	و با قدر تو بسته اندر قدر
شاکوی چون شکست مدح	هم از لفظ تو بر گزیدد
رسم تو او موختم ساعی	بدح نوشتد نام من شتر
که بودم من اندر جهان پیش	که بود در کستی از من خبر
ز باه تو معروف بودم پیش	من اندر حضر نام من در سفر

رنال

نقد

عبر

عصا

در

کینه

هم اندر سفر زاد و هم در حضر	رنال و زمانه نو دارم هیچی
بر آن خلق و آن خلق و رسم و رسم	هزار آفرین باد بهر سخن
رخسره تو بر هر مکانی اثر	ز فضل تو بر هر زبانی سخن
نه بی خدمت تو جهان را	نه بی جاهد تو مکر فتنه است
در آزادگی رسم تو مختصر	ز فزاینده رای تو مستحب
نگویم که دریانه بندد کمر	کمر بسته دیدم زارین پس
که هم نفع سازد از و هم ضرر	ز تپرت این از بهر آن
بد و مخالف تو اندر شتر	بد و موافق تو اندر خیر
پراگندگی اندر طراد کرد	ایا پادشاهی که بخشیم
بخند و سحیحی چن قضا برده	بخرم بداندیش بر خرم تو
بد و گوهر و زرا با یکدگر	شده است اثباتش پیش تو
کند ساعتی نوده معصفر	کلی آنکه مرچوب را پیش تو

رنال

عالم
بنده
درخت
خاور
سوق
بجز
سوز
عنی
بسیار
پیرایه
زینت

ریش
طرب
اور مراد
نام روز اول
از هر ماه عشر

رنگدیش بود اندر اردجیان	که صبح اندر آید بروی
فلک فی و لیکن جو عالی ملک	شجرنی و لیکن جو پربین
سحر با قوت حشان	جهان سه لبر خاور و با
و کرانکه با جان سپاس میرد	بر اندیشه ارشاد دی ارد
زینت نمیزاندش کاروان	و عکس بطبع اندر اورا
چو اخلاق تو از محاسن	چو آثار تو از فوائد
بدان چشم خوش کن بین دجیان	بدین دشت باز و سوا
تو پیرایه دولت و ملک	بمان تا بمب اندک پستی
کش ده بطبع و کش ده بدل	کش ده بدت و کش ده
شادی بایش و به سنجی بر	برادی بخش و شادی بخور

وله
ریش افروای و دیک خیز
رملک اور مرد و شهر

تا مور بر لضرنا صردین	بو المظفر که غم او است
رویت و خلق او است عافین	غم تویش او وقت و قدر
تا به پی و شنوی سخنش	سخت بی فایده است و سمع
خشم او نام ابر برد بر دم	ایشین کشت ابر و فطره
آسمان اعراض نیست دمی	چیت شاه مرد را جوهر
آن کف را داوچه کوئی صفت	آن سخاوت و عطف کسر
دور کار ملک را شرف	روزی اهل فضل را دفتر
رسم او خرد و فطش از هر است	لفظ او درد و فطش از غیر
هر کجا مهر و کین او بود	که شناسد که صفت صبر
عکس شمشیر او مبارز را	اتس انگیزد از میان حکم
چه رنگا رنگ است باران	چه پر زخم او بر بد
کشت آراسته بصورت او	عکس و انجم و طباع و صور

بغیر
سمع و سمع
راد
بجسته
مبارز
دور
انجم
ساره
کوفه

فرشته
ایمان
غضب

عم
عم

برکت
یکوچ

سیرت
خوی

مضمر
پنهان

لجام
دسته

گر خورشید شسته پیش خلق	پس چرا خلق او خشن بشد
که بدربارند سیاست او	خونش و آب خاک گستر
چشم حاسد که سبک سوس او	ثمره کاشش بر کند حش
همه درد امن علامت او	هر چه اندر جهان بشکد
منظر اوست مجمع همه فضل	آفرین باد بر جان منظر
عالم است ازین مجلس او	هر بدستی از ویکی کثور
و هم بر پیش از آن رسد	که نیارد آفتاب گذر
جای ملک اندین مایون صد	روی دولت بدین مبارک د
سبب جان مزاج سیرت او	سبب تن مزاج ماده او
دولت او سرست و شاهی	سخت ضایع بودن طیر
کمترین نظر که او گوید	دو جهان باشد اندر مضمر
زر از آن خلق شد عزیز	که کند شاه از و لحام و کمر

ایمان

برکت
مزاج
سخت

کهر
کوچک

بزرگ
صفت

داود
حاکم

جادو
دوان

همیشه
چهره

صورت

که نباشد بدیج رخصتش	چه بدیج نکو چه هزل و بد
همچو با قوت کش نباشد کش	پس چه با قوت باشد و چه حجر
به از وزیر کردش کرد و	رحمت ذوالجلال را چه اثر
بندش آگهی راز و نیاز	کمتری را کش او بود مهر
نه ستم باشد و نه درویشی	اندر آن شهر کو بود دوا
خاصه کردش بخت جبر خدا	که بدان مذهب دیدش اندر
تا همی هم بر این نهاد که هست	زیر باشد زین و سپهر
جادو دان شاهش و کام	دوستان شاد و دشمنان مضطر
نضا و لیه	
ای پروری آدمی سکر	ریح نفس و آفت سکر
بترکی مر خطرا بنده است	روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزه ترا طبع است	نیکوئی چهره ترا لشکر

ادب

روی موی مرار ماه و سبک	بی نیاز است ارکنی باور
پیش روی تو ماه را چه سرف	پیش موی تو مشک را چه سرف
دو رخ و دولت بر یک مؤ	چهره آمد بر رخوان سگر
بر رخ نیت کردم عجب است	حسنم او مرا میان حکم
چو خوبی همه نداند بود	با تو راده است کوئی از ما
سک و سیم ار نه جانور باشد	چون نوسکین دلی و سیم
چیز لطف را ز من تو پیش	که غمش گشت پست من خیر
سگری تو من که غمزه من	دل خلدنی روا بود سگر
کرد او مرا کنه دارد	خدمت خسرو روی پرو
نامور میرضه ناصر دین	آفتاب ملوک و کج منیر
هر چه اندر جهان همه چرا	عرض است و کفایتی جو
قدرت و قضا و روضه	شوان حسن از رضا و قد

شان و قدر

چهره
خائب

جانور
خاندان

کر
رهی
نور

نشان
جب

هر که بندید از محبتش	کرد و اندیشه بردش از
بکشد دایری ز غلبت	که بجز جود او بود او
کوئی از خوی سبک او برد	ببر عقل بر باد افسر
فضل او را بمرغ نام	نشود مردم ستاره
بدراقد چو ز آسمان چو شد	معنی حیش از میان کمر
هر که در زمین و در آفت	بیت او را بر آسمان آفر
تفع بی او همه زبان کار	چو زبان بخار شد چو قطع چهر
منظری دارد او که کوئی	آتش بن خدا از آن منظر
فخری دارد او که موجود است	بایست نهاد در آن محب
جود او صفت اربی کریم	علم او صفت بهر بی معبر
نام او صفت گردش فلک	که نباشد مگر شغل معسر
ورج همواره در سفر باشد	سفرش همچنان بود که

اندیشه
خیال

آرزو
آن

افسر
تاج

ستاره
منجم

عطر
ضرر

معبر
مقدور

کوری

کوز
حکمت
سایه
رونده
ایدر
اینجا

کشوری مبت بر زمین کردند	نام او سبایر اندران کوز
صفت و لغت او بروم بچین	بچیان ظاهر است که اید
طبع را خوی بیک او سرقت	عقل را فکر بیک او زیور
ار خبر بر عیان قیاس کنند	که عیار او بود دلیل خبر
باز کردن آن محبت کفشت	از فلک بی گذارد فاضلتر
اشرا و باعث است فلک	کنند خبر روزگار اثر
هر که او را ندید و زو شنید	بر بخورده بود در سمع و بصیر
خواستند از صباش خون	جود او آتش و کفش محرم
افزین گفتش کی شجر است	که گلش لغت و جا به ثمر
زند هیچ پمروت را	دست بر شاخ آن چخشه شجر
بندگی کردنش کی لفظ است	همه بیک حشری در او مضمر
صفت خلق او یکی معنی است	که سخن را بدو بود معنی

جگر
بهر

سفر
فخر کلمه

نشر
این

دانش
حضر

نشر
اول

جوشن
زهر

خدر
کود آبی

عصیر

فشرده انگور

خفده و سمیر

بهشت و دوزخ

تا باشد زمانه بی شب و روز	تا برود بآب منلو فر
با د پانده میسه و باره	بچین شهر بار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل	تا زمین است سیر ما دوس
جانش آراسته بدانش و ن	دانش آراسته بعدل و مطر

وله

اگر به تیرا کنش جابه باید تر	چرا بر نه شود بوسه چو آب سیر
و کوزه سیر و باد بر هوای	چنین که بر دزده بار ما صغیر و کبر
و کفر و شود آهین طبع ابر	چرا بر آمد جوشن همی بروی غدر
دراز و افق صبا خونگری زرد	رخان زرد و کت و خون مدید
چو خفته است سرشک زده آن	که زر بصورت پراشته آنا شده
زار ز پیری پیر و تیر کت و است	جوان تازه و روشن لب و لب
ببین دولت عالی این ملت حق	که ز طاعت و عصیا اوست خلد و

مشر

صبر

فراموشی

بصیر

قفا

کوت

جوان

خصل

مذای عروجل ایچ تو سپید
 بلوح بر چو قلم رفت از بند اسر
 همیشه است چهارم سپهر عابد چو
 بند و بند عکس رخ هر جنبه
 بصیر اگر ز عداوت لبوی او کرد
 هوای او لطیف بصیر برون آرد
 بد آنکه آرد عفو و عطا برد بر او
 مذای سخت قوی کف باشد این را
 یکی که شیخ بود زو بدست شاه اندر
 هنر سرشته کند با کهر برشته کند
 بلفظ دریا کوئی کفش بود معنی
 نه مرطبات را جز در خصال و ا

پا فزید مرا و اسب فرید نظیر
 همی تخت و همی کف مع او
 از آنکه اورا چو پنبه در خا و سیر
 مرار عوا از اسوان شناسن ز
 برون جبهه نقیب دیدار دوم
 چو بوی سرین پنبه از دو چشم
 زبکنا غنی رکت بکار خیر
 زهر آنکه دو بود اندر آتشش
 دگر که باشد در گردن و در خنجر
 محتری که کند مدح شاه را
 خواب و لذت غنی رخس بود بغیر
 نه مرکفات را جز در رسوم او

زلم

سبیم

فخره

روی

مرب

و بیه

نویسنده

بغیر

میتجرب

اثر

کند

سوقار

پرتیر

ز لطف زر کند از مدح او به از آ
 همی برابر بد پر او و دقت
 فرد و دود بصیر از دیده سود
 سخن بواسطه بد آنکه همی بسبب
 سخنان شناسد خبر از شبر
 ز فضل اوست کون اندر آسمان
 ز خشم او عرضی ز ایل است خرج
 اجل بدیده شود از روشش کوفه
 ز باد حمله سو فایزه بدر دشت
 ضمیمه ما چو صدف شاعری بجز عید
 چنان سبزه ز حدت روی بر
 کوی خوشن از درد بجای عسر

ز بیم و روی با کبر رکنند همی
 چنان بد اندر سپهر تا که ندر
 بوسه دادن شمشیر مدح در غوا
 بزرگ همتش اندر سنار کان
 ز قوت حرکاتش همین بسیار
 همیشه بودی تا بر آسمان
 ز علم او اثر ناقص است کوه بلند
 چو شاه قصه عدد کرد دور و دور
 بد آنکه ترکیده است شاه حمله کند
 قیاس شاه چو ابرو و محاسن
 بجز و مرکف اورا همی حد کند
 کوی ز کرد سپاهش زنده سر کند

خداوند

کتاب مختصر

آرام

تغیر

تغییر

مهرگان

چنان زیند باد می آید امان کند
 بجایه و علم با قبال و فضل غرور
 مخالف از ارم او بسی دارد
 برنج آرد بدل نیاز و شدت فقر
 زبکه بند پیکان شاه زور و کار
 ز غرض محض اندر زمین ارباب شهر
 جگر شکاف و هکام زخم شمشیر
 همیشه مرکب او عالمی است پر کار
 کوه ماند و سیر ستارگان دارد
 بدست کندن مفضل را بدست پنا
 خدا بجانا غم تو فال و فتح دهد
 جهان هر آنچه گرفتی بندگان داد

کز آسمان نبود بر مرادشان
 با بن دین زی عقل و زینت تو
 چاک که دم شواند ز دگر خبر
 بچید مور و بک دروغ و زاری
 کجور زین گشت دیده بخت
 همی بروید شعرا بر اکنه شعر
 بطبع شیر کمر شیرش آید شیر
 همی خورد و حرکات سپهر از تو
 بود عجب که کند کوه چو ستاره
 فرون بدخواه چو ناله نسک و بخت
 ز مهرگان هابون بخت مرده
 زهر آنکه ممانند آنکه ماند بخت

بخت

همیشه ما که مدار سپهر و گردش و
 بزیروست نو باد و این جهان و

کمی بلال بود ماه و گاه بدر میسر
 اگر چه محبت او پیش ازین جهان

مکر است همیشه و له

مستقل عالمی نشد و کس داد
 هو اش از طلعت ماهان پر از نور
 بناتی اندر و کز خطا خوبان
 بدامن اند که ز اغا و داند
 بچهر و غمره نقاشند و جاد
 شبی که شازار و زمردین
 کهی اندر کشد لاله سبیل
 از ایشان هر یکی همچون درخت
 چو چرخ روز باشد و قف را

بفرخار و همه بر نقش و خا
 رغبت از بوسه شامان آید
 کبر و عارض و خشنده رخا
 کل اندر چنگل و لاله تمنا
 ز رنگ و بوی بر ازند و عطا
 کل نورسته شازا غالبه بار
 کهی سبیل بند بر لاله انبار
 که سبیل اصل باشد از غوان
 چو برج روز باشد و قف بکار

درخت

فره

رخا

غای

بکار

کوه

تیر
خفته

منج
بر
نار
الن

سیجا
جف

دادار
خداوند

کروبی را که شمشیر زرین
بجون دیده عاشق ماند
دو اش با قطاس کوهر کین
صف پلانش اندر سازین
برق آراسته منع اندو داز
چو مارا نند خرطوم از بدو یک
برخم پای ایشان کوه شست
بهیجا منع رنگ و تیغ دندان
چه جایت این مکر مبدان سلطان
میین دولت و دین را که بیان
زمانه مایه یکنی و رحمت
رغش جود مایل سوی پیا

دراو با قوت رمانی پدید
چکیده بر رخ زرین نبت
بان نار و کوهر دانه نام
چو کوه بر شکفته زعفران آ
بگرد موج دریا شعله نار
بود زرین بشیره بر تن مار
برخم یک ایشان شسته خا
بصحر اکوه جسم و باد رفا
خداوند زمانه شاه ستیا
امین ملت و بر ملک سالا
زمین را سایه اقبال دار
ز خرص عفو عاشق کینه کار

نور

راکشی

شجاعت را دل پاکش ثابت
جهان داری براو کشته است رو
جهان پر مهر و نیار است از برا
ماند اندر جهان کو یار با
اگر کوئی که خشم شاه وانش
وگر کوئی که کف شاه و دیا
بود مر حمله مردان اورا
بود مر حرم بد جوانان اورا
کسی کو تیغ او سپند بر تنه
همی در باغ نایه و شمش
همی در شهرهای ماسدش
اگر چه کنج را مقدار رنجست
سخاوت را کف را دوش نمود
جو اندوی از او کشته است پد
که نام اوست نقش مهر و نیا
بفضل و قحرا و داد و آفر
دو لفظه از یکی منی شکرا
دوره باشد یکمزل سبکرا
کو ز بسته و نایه دیوا
یکان کشته و ناکه پرکا
بچشم اندر کرد و دیدش کلا
بجای برک رو بد مرگ ارا
بجای نار نار آمد در انهار
برنج او ندارد کنج مهاد

اکرم

سیار
یزای
دشمن
خدا
کبر
قار
سیاهی

اگر چه علم را معیار عقل است	نمارد علم او را عقل معیار
پایزارد عد و راست و سینه	چو بکشت بد خد نک دشمن از آ
بسالگر کش کا بد بزمش	رغیب آسان کرده کار و شوا
سلاحش بر تو کجاست پیکرانه	پا بسش عجب و پلانش بسیار
رکس رخ او فلک پر نور	ز کرد و کرد و لکش افان بر فاع
ز زرم بند کانش بر قضا جور	ز تم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراستنه تن	بان روز کار آموخته کار
از ایشان هر یکی پری بلا جو	سر مشیر شان ابری بلا بار
چو روی و پیکر و دینار و نپا	هزمت شد کرده دامن غار
میان کاشش اندر باد و آذر	میان جیشش اندر آزار
بجای روی سوی زرم شمشیر	بجای عقلش اندر مغر و شمار
چو پشته ابر او از نیم و از رنج	هلاک خویش اشته خردا

سبح

اکتار
نقد

ای شاه همه شایان کسبی	فرو از قدر تو قوت نون اکتا
خان دانی تو سر خسل کوئی	بر اندیشه توئی واقف بر سر
اگر نه کعشنی بودی مدحت	بنودی فضل مردم را کفشار
تو ایشاه از زمین مردمانی	بود ایت قوت بنه از غنر اشجار
همی تا بر فلک برجی بتابد	بجند بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر غم سپند زور باد	زمین را مایه بخت ابرار مطا
همیشه عید بادت روز نور و	همی تا ناز و باشد عید محشر

نصا
فلیه

بدان ماند که بزدان کروگر	جهان نور آورده است و بکر
چو کمر سرو او باز پیر و حسن	چو کشمیر اصل و نقش و بافر
پیش این باشد هر کج بشیر	به سرو این نباشد خیر کج بشیر
بدواند در پانی صنم ایزد	هلال آذری و نقش اوز

استخار
روشنه
طیار
پرنده
مطار
بارانها

کردگر
جهان بخ
قر
زینت



کشته خور و بر شاد و سبیل
 معطل غایب بر سیم نقره
 از ایشان هر یکی چو زور و رو
 چو پستی قد ایشان را نو کوه
 و روزان علیه زمین کمرشان
 چنان نابد که پنداری بر آ
 کوه کرنا زین و سیمین
 یکی همچون من و لاده عاشق
 نصف بزرگ صاف بر اند
 یکجا اندرون است خندان
 بدانه کاخ و منظر و لکن
 چو تخت کسری اندر نقش و پا

شاده شب بر کافور عسبر
 مسلسل شک بر ماه منور
 ریزه شب نهاده بر سر افش
 همی شمش دروید بر معصفر
 رخساری دپه و دیای اهر
 زبانه بر زوار چاده مجمر
 مخالف رنگ و کبان یک
 یکی پناهد مشوق دلبه
 نصف بزرگ شیرین عشر
 سنده شب بر خرخ و ر
 زبانه کاخ و منظر و لکن
 چو تخت کسری اندر نقش و پا

منور
 روشن
 افش
 تاج
 اهر
 رخ
 چاده
 مجمر
 سنده
 بازو

کسری
 تخت
 کسری
 تخت
 کسری

چرا بر کس شد موج دریا	که زیر موج دریا بود کوه
جهانی هر یک دریا که بود	بیکر و دمی جوشید و بود
بهر بحر کاش برین جوش	چو کردونی که ز سرش آفر
چه چیز است ای جهان بگو که کرده است	در روزی از دولت منصور
که مبدان سلطان معظم	خداوند زمین شاه مظفر
عین دولت و خورشید رحمت	این ملت و همیشه منقحر
منقر آمد جو امزدی که بی او	نشد که احوال امزدی منقر
ز بهر آن خرد را دید توان	که اندر لفظهای اوست مضمر
مهد را بدین کستی دو چیز است	بدان کستی دو با این دو برآید
بدین کستی کف محمود جانش	بدان کستی لوی حمد و کوش
بدین مکتب کارام است امر	بدان هم یک باشد زو محشر
اگر ستمگر اکنون زنده بود	نام و نصرت بردان او

بهر
کردن
آسان
آختر
ستاره
خبر
لوا
علم

پرن
هر
روا
عجا

جای پریشان بر بره او	روای خویش بر بسی نمیره
شده از مدح او چون ناف او	دمان شاعران پر شک او
از آتشادی که پند غلت او	بشرق روز باشد نور کستر
وز آن غم کش پسند زد کرد	بهنگام فرو رفتن بجاور
بزورق پاده کرد شاه کاه	بروید کل یزید و مجلس اندر
بصورت راز روی دست او	همی که کل شود که زورق زر
چو ز کر نام او بر زر نوبد	پوسد ز رشتادی دست زر
باید پیش او چون بار باشد	بساط از بوشان کشور
لب معشوق شامان است کوئی	بساط شهر بایر بنده پرو
مبارز چون به سپه حمله او	بدان عت دهد معقر معجر
ز بهر آن دهد کاندز هریت	مرا و را به بود معجب ز منقحر
اباشای که بی نام توان	زمانه ناقص دولت معجز

زورق
کستی

بسط
قرش

منقحر
خو

بهر
چیز
مهر
مهر

زیر
نیزه
صلیب
خارج نهادن

فیض

مفتی محمد رفیع

مغیر محاور

روشن افروز

مغیر
تغیر مرد

چنان کردی زمین دشمن را
رهمنس ارب آوردی باثر
زمین مهندر اچدی سپرد
از ایشان قلعه عزمین پاره
بدان درکش ز کیو حشر خاش
از آن آمدت مهمان میر کرمان
تو اپستی بجای خویش بودن
ولیکن خواست کا نذر خدمت تو
همی داند که چون ملک از پویا
نور شمع کی خرسند باشد
پاراید بنام و کفایت تو
همی تا بر قضای سیک و بر بر

خزائن

جهاندار و جهانسور و جهانجوتی

جہانگیر و ہما مدار و جہان خور

ولمّا

چنین من با بدشمن خسروان اما
به شش شاه گزیده گزیده محو
چو مرد بر شهر خوش امینی دارد
نه زبانی بکار آیدش نه آخر کرد
رو و چنانچه خداوند شرق و غرب
بوقف آنکه هو الله بدربار و موم
زلف پرور بجوش آرد آب و چو
بدولت ملک مشرق و سعادت
فرو گذشت با بویه شهر بار جهان
فروغ دولت او همچو روز و شب

مجموع از
امام

جنگ

اختر کر

نصفه
کرم

امویہ
نام روزگار
در ترکستان

محمد زین

چاوش
سردار

همه زمین شده از روی بجان کشمش
زمین مامون ریان وارو
بدید چهره الما پس رکت شمش
سنگ مرد او بارش بخورد و چون
بر آب در همه غرق شدند چون
فراع نخون چو کوه شد بکوه
کسی که زنده بماند است از آن
ازین پس بل بکوه لغره در چون
بمغزش اندر تپت اگر بود خسته
اگر بجنبند خال او از باد
اگر نماز کند آه باشد شمش
و کرسوال کند گوید البوار من

او بار
خورنده

هزیمتی
فرار

منار
مصحح

زمنار
الامان

همه بواشته از عکس چاوش فرخان
نه نوده نوده سر و کوه کوه
درین بار مانده از مخالفان بیا
هر انکسی که برست از سنگ جان بیا
چو بر کدشت بر آن آب شاموی
کلاه رگش ازین بود جامه و انبا
اگر چش درشت است به چو
تخواهد آمد جزای نای نال را
بچشش اندر برت اگر بود پدا
نجان بود که می خورد بر چکر سما
اگر که کند آوخ بود شمش
و کرجاب و کوبه املک

خار
بیا بیا

بر زن
حمه

نیک
بار

نوده
ایا شسته

قرمطی
نم طایفه است
از کفر و ایمان
قرمط کینه
هنار
رور

و از سیران کوئی گرفت جدا
کوه ایشان بگرفت طول و عرض
و کرجا خسته کوئی که بر گرفت
بدرجا که است و به تخته و پا
قباس گیرند اندر قباس سیم سعید
ز عکس جامه رگین مو چو باغ
زنوده ناله ملک شامه کافور
عمود زین با کوه هر کس شمش
بکشت دشمن و بدست کج نایل
از آنکه ترب کر کج و شهر و زن
همه تاصف بر کی نصیب شد
نصیب شاه جهان و غرضت و
که گشت بود از انوشیروان طاووس
هر بری و هر بر زنی قطار قطار
نخن نماد و عاقر شود و در کفا
بجها در است به شکما دنیا
شمار گیرند اندر شمار و رعیت
زمین زنوده با قوت سرخ چون
زمین زنوده با قوت سرخ چون
سلاح لغره بر بچکر کان کلر خا
زهر نصرت دین محمد مختار
مقام و مطبان بود و معده کفار
چان کجا صفت روشنی نصیب
نصیب دشمن او مرگ و محنت و بیا

غزو
جواد

هزار قح چمن و هزار غنچه و چمن

برو بر آمد و کشفه عصری شیار

و لای

سخت

چگونه بر خورم از وصل آن ب دل

که سوختش مهرش دل مراد

طبع کند که معشوق بر خورده عشق

پن جان بخور کار این فخر

از آنکه عاشق شود کسی که دل بد

چو داد دل توان خود نیز دل

ز بهر وصل هر سبلی همی بارم

وصال باشد با او مراد

شد م بصورت چهره خورلف او

بصورت رسن اصل آرسن

کر من گذشت هست در دل که رسن

اگر دیر بود بگذری سوی چهر

چه خبر از غزل و لغت بگو آن کشتن

چه امکونی لغت و شای فخر

ساره بر خوب میر ابو بصورت

که جز بد و نبود فصد مر خوب

نظام قتل و مهر و یوسف بن صبر

بزرگوار پس زبان بزرگوار

ز منظرش همه وقت فرزند

همی در قد بادا و این بران

فر
شکر

انوار

ز بکوی رشاب سخی که فخر است

کد ز بیا بدح و شازان مخبر

مثل زند که جویده خطری جرم

از آرزوی خطر در شود چشم

بجد خدمت او کن که تبت نزد

بصلح و حکم طلسم و انگری و خطر

شای بکوب نام او بود خوش

از آن فراوان خوشتر که مشک مجر

سده است رای مدح و لطیف

بروشنی مژه دشمن آفتاب و شکر

ایا سینه و هم قطب و کنج هر هم

سینه ادب و قطب علم و کنج

ایا وفای تو بندی که تبت هست

و یا سخای تو بگری که تبت هست

دو کار سخت شخت او فاد و بود

کران دو کار نیم جز ترند و حشر

نمود عبرت بسیار نامد استم

کنو که د استم ز و بماند نام

بمن چنان بود اندر هفت صورت

که میر بر شد از بند و سخن

کرانی آمدش از من بل که که حنین

بکات رسم من سوی من کرد نظر

هزار نفرین کردم ز در در ایام

هزار مستی کردم ز کردش ختر

خط
فخ

چهره

سینه

قطب

زند

هفت

پنهان

آخر

ساره

زین

زبکه و ختم آمد که کفتم شعر	برسم خوش و بخت نیامد
و بر میرا بوسه کف بود	بود که شاه سوی بلخ شدی سفر
که چون کوئی و کبریا میر می	بخشنا و نیائی بوقت خوش
ز در پاسخ دادم که میر خد	همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر جو هستی او رسم من کردی	مر اکتف غلط کرده بدین اند
که میر بسیار اراد دارد از تو بد	که تو کردی از کار ناپسند خد
کناه تو کنی و هم تو بر کبری شتم	پس این قضای شد و باشد این
بگفتم این چه شد گفت زین باب	و کرگویم بر پرس از کسی دیگر
چو پادشاه تو عبد الملک مرا سال	بشرح گفت حدیث نهاده و مضم
چو آتش آتش برزد دل مرا بد باغ	روید کام کفی برون بد شر
اگر بگفتم آن شعر خیر نیام تو من	بدانکه کافرم اندر خدا و پسر
کسی که رتو نور کند حدیث کن	دمان انگس بر خاک باد و کستر

مفت

رسم

شعر

طاهر

لکاه کن تو بدان و او بر بچم	بفضل تو اندر زبان و او
مر ایاید حاجت بطل کردن شعر	که معنی از دل و از طبع من و دگر
زبان من مثل ابرو شعر من مطا	چو بار رفت نکرد لبوی ابر
شجرت ناسم لم راو شعر من کل	کل شکفته شندی که باز شد شجر
مر ایباشد دشوار شاعری کرد	که در محاسن نوع عرض کرده ام
سخن تو ام گفت اندر که در دل	نیافرید خدای جهان فضل اثر
بنام تو تو انم سخن طرازین	که فضل است چهار از انابا
فضایل تو چو ابر است و صد کیف	همی ستانم فطره همی دیم کوه
ترا بدیج توان گفت که یک گفت	مرا فرین را به است صد مهر
تو برتری ز معانی و هر چه با گویم	که است خاطر بار بر و سیرت تو
ایسر هر که بود پیش تو همی گوشت	که خوب گوید و زشتی کسر دوا
کسی که مایه نذر دخن چه دانست	چگونه بر دمر غی که بسته دارد

داور

مطر

طرازین

زیر

بجلی

درین اول و قیاس
و سیم

جمعیت
تغییر
نانه

سکزیه
چاره
بکسار

اکبر

چیرگی
غلبه

بخان

ضعیف نباشد در حدش قوی کی
نمود وجود کجای دست او باشد
همیشه از نظر او نفسیر دارد کفر
منو و چندان در ناخن خای حد
خدای فائده مهرش اید آب نهاد
اگر چه قوت شیرست بد کاش
رخ او که بستر در همه عالم
هزار غنچه زنده تا حیات باید کرد
نفس شایان از وسع و نسکا به خیر
بزرگواران چون تقع حدش بدید
نه چهرگی و بسوری و یک مدبر
نمای شاه جهان باد تا جهان باشد

بمال نباشد همه کی شده است بر
چه خیر دار فلک و آفتاب مدبر
کس از نشاط و قرونی بوقدر
که بی منازع دارند بد کاش
کز آب زنده بود خلق و آب کز
زیم او زود و خبر لغات بخت
بقصد کس نبرد نام باطل و ترور
یک نفس کند بار در وفا خیر
چو خواب بگو بود و نصب و غیر
طلب نکرد کسی تیر در جهان اکبر
نه بار جوید هر که زار دارد بر
خاک که هست از دین و مکر استبر

مراد حاصل و دولت قرون کاکام

فلک مساعد دل حرم و خدای نصیر

وله
نصیر

کز شکست از چه معنی شد سر لعلین بار
اردل مار است او خود چو از بند شد
در نه ابرویش عاشق چند باشد کور
ماه تابش ناکوش و خط شنبل بر
بچکس دیده است مای کا در و نسل
ارشوی نزدیک نقش با کای جود
سرخ از خون کسله هر که خان کز نو
زانکه من دارم دل پر خون روا
او من هر دو پی نازم و ناز من است
حضر و مشرق بمن دولت و نیا دمج

مسکوبی مسکوک مشکین و مشکا
ورقرار ما پیر و او خود چو از بند شد
وزنه می خورد است چشم چند باشد خا
آفتابش رخ و بالاش سر و جو
بچکس دیده است سر و کاجا آورد
استین پر شک با زانی و پر غبرگ
مردمان کونید لیکن من ارم استوا
زانکه رویش عای نور فل من کاجا
او بحسن جوش ناز من مدح شهر با
آفتاب ملک امن نف و فخر کبار

نصیر
یاور

در پنجه
کود
غیبه

بار
میوه

استوار
یقین و باور

بار
این

رکبار
بزرگان

آریاست پادشاه را به چاکر

یا بید و بکشاید باستاند بادیه	تا جهان بشد می مرشاید این چاکر
آنچه بسناند ولایت آنچه بدو آید	آنچه بدو پادشاه دشمن آنچه بکشاید
نصرت فتح سپاری کردن جهان	نصرتش غم است و حاصلش شادی
یتیم او هرگز بخوبی خردل شیران نام	بیرا و گشاید خواجه چشم سوا
نیزه خسرو ساراه او دل شیران ملک	یتیم او سیرا و مغر حاکمیان مرغ
خیزان چتری گوید پیش او حکام	خیزد مان چتری بخیر پیش او حکام
اندمان جهان بود کوشا هر نوید	و آریان کویا بود کر شاه جوید
در هوای باغ او بوی شبنم آردم	دورین مجلس او مشکبو خیزد بخار
زیر پای پنجه اش و بیدار نواد کل	زیر پای بد کالش خیزد از در غبار
هم بدو مجبور کردیم بدو محارم	خیزد و پیدان باشد حکم خیر آریا
ور چه حکم پادشاه هر که تابد سخت	پادشاهی را محمود است فتح و آریا
ور چه از طغنه هر دو به بودی غم	ور چه از چو بند هر دو بود خیزد آریا

خوبه
در و جوا
نیام
غافل نمید
ترکین
جستیر
جرب
جنگ
دینار
ان
بدین
به خفا

ور کسی بی اوریادت کبر و فخر او	آریادت سر بر نهاده بودان فخر
خبر حکام او نکرد و نام نکرد و سب	خبر برای او نباشد تا باشد روزگار
کر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح	بسم گویم شکر کردارش کی اشد
جانبه پوشید بحث من بی راجه او	جانبه کور اسعاد بود و فخر تا
شکر او از جهان شیرین صورت کردم	پیش از بد و بد خواهم صورتش زار
کر گویم پیش او کرد کارش بکس	شکر او پیش که گویم خبر پیش کرد کار
تا می کرد و فضول عالم از کت فلک	که موز و کاه میرو که رستان که
شاه را سر سبز باد و جای جای تن	یتیم و امر نماند بادش و دلش خوا
تا جداران جهان پیش با طش خاکبو	دشمنان ملک از کرد و پایش خاک

لصا
و لیا

ایا شیده خبرهای خسروان خبر	پاز خسرو مشرق عیان بین خوب
دروغ ز خبر دان رانست بر عیان	اگر دروغ چون کوی است نگو

نقصان

چاکر
چو

شاد
خوشحال

طلعت
عمرات

فروش

۷۰
فرد

44

۱۰۰

جواب

برای

۱۰۰

五

فی عرین

۱۰

توضیح

فخیر

شکوف

۱۰

اگر طلعت کوئی خجسته طلعت او
از آنکه طلعت او سر بر همه نفع است
و اگر غمت کوئی فرو غمت او
که داد پاسخ سایل خراب و بد رستم
و اگر سخاوت کوئی بر سخاوت او
هزار مثال اندر تر از وی شعرا
چهل هزار درم رود کی ز غمتر خویش
شکفتش آمد و شادی فرود و بگر گرفت
که آن عطاش بزرگ آمد و شکفت
یک عطاش هزار از کمرش عرواد
نه شاعر یک قدیمش ز رنج خدمت بود
ازین سبب عالیشان جمع شعراست

همی ز طلع خورشیدش دارد
بود طلع خورشیدگاه صحر
شمار یک پایان قطرمای مطر
که داد پاسخ زار خرا و بصره ز
بود سخاوت ابرو مطر ساد و مهر
کسی جز او نهاد اندرین جهان بیکر
بیافته است بوضع ازین دروان
ز روی فخر بگفت این شعر خوش اندر
کنون کجاست بیا که عطای شاه
که ان خزینه گنجی نزد چهره ولاغر
نیز هیچ بدرگاه او گرفته کدر
اگر بود بفر شاه یا بود بخضر

و در بیاض

ردموسیان

و کر جماعت کوئی حوا اور عمرو
میر کر اول تاید و سیر دانی
برندگانی خویش بخبروی باشد
چنان بود پدر کش خن بد و خرد
بجاک غزنی ان لشکری چو اریا
کر و ایشان جوت ہو ارون
دو بیت پل در اندشت هر یکی کو
چو پیشش ^{بازره} ^۲ ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} <

به غم و بود و نه معنی نه مالک است
 بچشم خویش بدید اندران بر دلب
 بخت ملک برویش او بکمر
 چنین بود عرضی کش خان جوهر
 همه سرا سر این سنان برو
 رصف ایشان چون کوه و تپه
 بر ریای در آورد کرد و حجر
 چون حله کردش صف سوار سر
 چون کرد کرد و پاکده و ضعیف خود
 ره می نمود و نه شهری کرد و خود
 نه زاعند و که برج اندر شیبانی
 را ملک مرگشان کوش صرخ کرد

lit.

بسم الله الرحمن الرحيم

下
三
年

سنان
سرخسره

حجر

و آید

ذو
مور

افرنده

120

ابکر
دریاچه
مکلف است

صید
مکار

مرمر
بر

جرک
فتح و فقه

چو اکبر شده روی آت و کبر
کرده اند ایشان چو شکر باج
زمانه را و ملک را همی کس نشود
کشاده کردن کس و کین و احی
خان بود که کام و مراد آن بود
کنده حمله شاه زمانه نشان ارج
کرده ایشان از دست شاه گشته
کر و نموده مکر جنگ سبتان که
چو مایه برضی پنج بردش کرد
نه رسپاه از و چهر کی گرفت
برده بود بران شهر چکس را دست
مدینه العذر ابو دنام او نابود

سنان ایشان در اکبر سلف
سلاح محکم ایشان چو بند
کینه مردی ایشان رگر و نظر
دوان خاک که سوی صید سرده
که بد کمال و در خونت کرد کار
چاکه مرسته قوم عادر مصر
سپاهشان دل کرده برشان
از و کرانه گرفتند بکره بصر
که نایب حراسان آت زمین شکر
نه ران بر کان کس بر خلف شکر
نه وقف سام زبانش و فتنم
از آنکه حربه نه چکس و بهتر

کام
قدم

برج
برج جوا

کج
کج

دینک
زیت

سیاطه
چو عترت
از ترک

آفت
پنجه
شیر
ابکر

بشر او توان خفت خوش ز عمو
ور اندر و جوکاری سنان آرد
کیده پیکر برش برج دو پیکر
نوکته که گرفته است بر مجر
خانش کرد که از محکم مفا
خلف گرفته و آن ملک زبر و
که شاه ایران آنجا کوه نشین
سبان عالم نمر که اندر و کور
ورش عقاب که از و پیکر عید
کره که شده و خار با بر او
برور دین و با و از مذمب آذر
ز خون لشکر او کرد و دست

بدست او توان کام زور مار صلب
کر اندر و رو با بی تو بر جوی و
بنای باره او و و مغر و این
چو مرد بر سر دیوار او همی رفت
رکاب عالی چو نوی او کید نرم
شد از کفایت بغش بکار ما به در
وزار میاطه کویم عجب فرومان
رهی که خاک درش چو بودی
اکرش کرک بدر و بر و دش چکال
بنا بهاش نوکشی که کرک ماسد
برون گذشته بود شاه شهر با چو
گرفت ملک مردی و کج خانه

خانش

طلوع
در آید

کافور

در
دیوار

سفر
در ج

بهر
بینه

سینه

پایان
انتها

چنانش کرد خداوند خیران من
شیده خبر شاه هندوان چهل
فزون لشکر او بر فلک تار و تار
بدین صفت سپهری و دوشسته بخور
چو دو دیر درویش را به ربا
زیم ایشان از مغرما ریده شده
خدا بجان خراسان بستاند
پایه نمانده اینجا به از زمان آرد
حکایت سفر مولان می دانم
اگر ز جلد فیدون گذشت بی
همه درت بود نادرت نر بود
از آن پس که درویش را بید پایاب

که نام او بجهان گشته است طوط
که بر سپهر بریش می بود آفر
مهر نبود بروی زمین برونده
بدست ایشان شیرما چو صبح
تو کفشی آنکه پراکنده شد بدست
زینول ایشان چشمها شیده به
به جلد بر آکنده جسم آن محشر
نه مانده بود سوار نه شاه نه حاکم
و که ندانی تاج الفتوح قس او
شاه نامه بر آن بر حکایت سم
تو نادرت ندانی سخن کنایه
وزان پس که بر آن در انبوه

موتان شد و دره دویست فلک
بلا و بکند نشان کاش و خوش
نه خواند که کشت و نه پیه که زد
چو بار کشت یک تا من بسید شد
کشته تیغ سیات کینه لشکر
نه بینه بوی میره بر اند فلک
په رزاه پیاپان دراه پروان
نهاد خسرو پرویز روز فلک افروز
بود هر که خرد بود اندر و سکن
نه مرد در ششم روز ارادان شد
نه کیوار ستاو بلکه صد هزار سوار
رضین ما صین کروی تا لب چو

که هر یکی را صد بند بود چون خبر
پیر و باد سپهری بود های خاکستر
نه قرمطی که کشت و نه کبر و نه کافر
از آنکه بود خراسان در زنجبار
نه ایمنی بجهان اندرون صل و نظر
فلک هر همه را سپهر کون آن
بد آری که رود جبین اندر و کینه
به تنه ایشان بر طلق طلعه سپهر
بود هر که رغبت کس در و هر
نمود بر لب چون هزار گونه عبر
بدین کواهفت آنکه دید عرب کینه
ز ترک و ناکت و ز ترکان عجز

نوده
تن

بینه
جانب رت

سیات
انقام

بهر
جانب ج

چینه
طاق

ع
مع جبر

که رانده بود ز شاهان هزاران	خرا و بدشت هزارت و دست
برزم لنگر خوار میان که گشت	که این است تن طبع ناز غر غبر
برنده کو پشیر شان تو گشت	بروی آینه بروی دیده سینه
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه	سهر ناشن و بار کیرا بر سر
رفیق غم و بسکن بکله دشمن غم	درست رای و کار آمده و هر کس
اگر چه بود خوش پیکر ان امان	نموده خسرو شرق و ان خورشید
چو از معکر سمون رفت ران	فا و زار لاله اندر مصاف ان لنگر
خیال و شعبه جادوان و عو	تو گشتی ان سپی بود سکار و
عصای موسی تنخ فلک بران	چو از دانه و باز کرد و پنه
بجای هم کی نبردیده در دل	بجای دیده کی نبردیده در حجر
یکی بدندان پکان همی کشیده	یکی بدست همی که خنجر از حجر
بدان باریها که موج خون	بها نشاند زشت و کرد

بزار است
شربت

سینه
منصور

جیت

مکر

مصاف
مکان مصاف

محرر
صدق

در انکرده که ان جنگ وید ان ظم	بهر تر اید تر از نپ ان ما
هنوز شکر مار از خون مردان	سم ستوران لعل است متقیان
از ان عنیت کاورد شهر مار غم	کسی درست ندانند خراز و داو
بجنگ کبیر بنادنا بدید شود	سرای گشته بدو سپهر
ز رنگ و بوی همه خیره گشته عقل	رئس طوبی که با قوت و نه غم
نه تر خند ان شکر و ان لعل	نه تر خند ان و پا چرخ و ان شکر
رئس اسیر که در جام کرده سایه	بدان زمین نه هانا که زند با نقر
قطار ایشان خود چون سیل گشته	سری کالج و دیگر لشکر و
رفتار ان که اسیرند از اندام و	بستان در ملک حال و
از آب حلیم از روی کار از هم	خزیه لکان بود و در هم
یکی حصاری که بر جها و لنگر	نموده سپح میانه گرسنه خضر
مکروش اندر دریای سبز موج	زخم او همه فدا در جها شده

سینه
چهار
سرخ

طوبی
برشته

خزیه

حلیم
هم

بود راه و بودش کرمیک	نهاد یک نه بر کوه تیغ را کز
باعتی سبده خردان جهانیک	فکند از آتش دوزیر کافران
خدای داند کاجا چه بر گرفت	زرد و بیم و سلج و زغاب و پور
قرون از آن نبود یک دریا	که پیش شاه جهان بود بوده
جای خیمه شان ز رها در آتش	جای موبک کوهر نهاد بر آتش
بدار ملک خود آوردن ملک هم	رسم خام و چو تخته پیکار و
کن شده است بفرین کده در	دمل زنده بر خود دمل زبان
ز قلعه ای دگر کرجان کجان کوم	شود در از و نیاید بفر نوح لب
جوادیان که همه جاد و دزد و دم	وز آب جوی نزدیک کز آذر
سخن سیاره بود حسن دیده و	بیرمان و بلا و غنچه به
زهر یکی که ازین منسلح است	شرح آن توان کرد چو دس
در استوارنداری بخوان نواح	که منباش چو عهد است نه خا

اسم

صورت

آذر

عهد

کافران

کشت ده شاه خراسان همه ز بهر	چنین نکرد کبشی کس از شمار
بیت رکند و بود و پنج کفر کند	جای بکده نهاد مسجد و منبر
نجات از این همه کافران که کافر	بخیر رضای خدا و رضای پیغمبر
اگر چه مخبر او هست در زمانه بزرگ	ز مخبرش بهتر باز بر کشته منظر
هر انکسی که چو تو خوشین می شود	کو پا و نو از خوشین منبر بشود
چو این همه کبی از زمان فضل	بود که ثانی باشد و کرد رنج
اگر بخیر سنوری یکی بود خدوا	باسب نازی هرگز چگونه ماید
بی بی همه باشد بی و لیک ارد	کعبت سوره خلاص و سکر اخو
چو شب سپاهی کبر و مگر گونا	بروز میره شود کرجه روشن
چو چوب کوبیدن بچو چوب و دم	بداند آنکه کانش بر بند و مجمر
چار طبع است آری و لیکن از سر	محل خاک نباشد برابر آذر
میان زانغ سیاه و میان سپید	شیده ام ز حکمی حکایت و لبر

کشت

مخبر

صورت

صورت

آذر

کافران

در این دهنوس آرا با بران حیف نفهم است بعد که عنقریب در بر منتهی حال دارد
آنطور خراب شد این فتنه فرا ببرد که آب و خاک و غیره استحقاق نامع

۷
فیس
سخریہ و اسٹینڈ

برج

مطبوعہ

عمر اسودت و لغت است و بی درم و تراغ معنی ضمیمه و بی فرغ است
حبر در و بی درم است
۱۲۰

به بارگشت همی ز باغ همچو باران
 بواب داد که مرغیم خبر بجای شهر
 خوردند از آنکه بماند زمین ملوک من
 مرا شست بخت ملوک و در سر آ
 ز رخت مرا رنگ و رنگ تو غدا
 ملوک میل سوی من کند و سوی تو
 اگر تو خوشن اندر خیال من
 بدین جهان که تواند چو شاه بود
 خدا بجای و ارادگی و دود
 به نام تو رفت حسن عالم

که بر دو مرغیم از غنم وصل که کبر
 میان طمع من تو مایه تب فکر
 تو از پیدی مردار بر کنی رخ
 ترا شست بوی رایه سواران
 که من رجال ز معروفم و لوار
 که میل خبر بخیر است و میل سر سو
 همی فوس نور خوشین کی او
 کدام خار بود چون صنوبر و غم
 بزرگوار بدو کت چون شحر بر
 بشادی و غم از ایزد بود و

بقای شاه جهان دو عود و دو
دش ریش و شش ماهه و ساعه

برای غرض طبیعی و غیره

برکتی اردو

و

چهار پائی کش بکرا ز سر نموا
 جنده که مسمی رقیق از ور در
 بباد ماند و کس باد دیدار نه
 مگوه ماند مردم بدو گذارد کوه
 چو بشنوی سربانک بر فردا
 چو صرخ کرد و پروان رود در
 کی از شب بوی فرار خواهد
 بای سپ کند بر کنده کرد
 ندانستی که مگردی که نامور
 چو آب جوشان باشد که دست خواهد
 سپردار مگردی سز می کرد

بید
مجموع
نکات
نکات

شعب
سرای پنهین
فراز
سرای بالا
که نافرود

آپان

ضم الكون

فرنگ
حد و کبر

کاشتی
سکر

سند
صح

اف
تج

دولت
جان

خدا بجان جهان آفتاب نکند	که یک منایش فرنگ است نه
نهان او را پوست راستی بخرد	امید او را پرورد مردمی کنار
براستی برسد هر کس او رسد فرما	ز کاستی برسد هر کس او رسد
بشاخ خار بر از مهر او بروید کل	ز برک نازده کل از ختم او بروید
مزد بدانش او بر سنگاری ارد	مهر کوهر او بر سنگامی ارد
نگاه کن که در انداز دستهای او	سخن چکونه گرامی شد او خوا
میان آب که دیدش زبانه زما	بدست شاه چنان شیخ کوهر
نمونه ز بهار است شیخ برش را	تغی با دمنور اندر است رنگها
سری برافرازد سری بدارد	اگر چه کوهرش آگاه فی افسر
نه از خواب وز پداری کس داند	روان مردم خفته است و شج او پند
خدا بجانایخی چاکمه است ترا	زینگی که تراست باش بر خود
همه جهان را بخت و مر ترا ساد	همه جهان را کفش و مر ترا کرد

اف
صح

کرانه
آفر

حجر
جفت

دشوار
صح

نبار
تج

پیش
طرب

نار روی ز رایش سناس تو بود	همی خاک و بک اندر او کف
جهانیان همه انبار خار بار کنند	سنوده خوی تو از آفرین بند
شماره کبر سباید کرانه کردون	کرانه همسر تو نیاید او شمار
بزم خندان داد که کس تخم او	بزم خندان کشتی که رسی او
چاشنی که نه از تو بود دست و چ	چه کار کیش ز فرماندهی و چه کار
توئی که دست خوش زنت کردن	توئی که کج تو دار دست کج کذا
توئی که داد تو آن کند می مر	توئی که باد تو آسان کند می دشوار
ز کرد است بزه شود سپهر روز	ز ناقت سبید شد سپیدی شمار
بهر جان افروزی بکینه جان بکام	بدست جان اکبر و برشته جان
اگر نه تبار از بهر دشمن بود	برایش نور کینی بر دندی نبار
اگر نبرد ترا کوه جانور کرد	و کرش جامه را این شود همه
جد اکنی بر سر تن بند او از بند	جد اکنی بر سر تیره بود او از نام

مرد

همه تا که گیتی کار و پای بود
هم از غرور و توهمی باش بر جود کنجو

بود کار بر اران هزار پای چپا
هم از مهر و نوبی باش بر سر سال

ولع

نور و نور از آمد و عیدش بار
نور و نور جهان پرور مانده ز دای
آن ز پورشانان که خورشید زو
بر کوهر او بر کر عاشق گشت
کونی گویا خورشید خضر که مانی
از لاله چو چادری امویه پایا
نماز کی سوی شمر شو که بود یاد
کر خاک می خندد ز بر قدم او
بر صورت نقش می وی زمین

بر یکدگر هر دوزده یک بد کرد
دیمان جهان پرور و دیش بر کرد
آورد سیمی خواجه یسن شجر
کر دیده می فطره چکاند کهر
آبی که بود مانده شبانه بخیر
نخچه چو پرور ز سبزه بکر
شمر شکر زلف تبار شمر
چون ابر می زار یکدیگر بر
فته است کرا برین نقش و صورت

مرد و زن

چادری

مرد

مرد

فته است می ابر و صورت این نقش
شاه همه شایان سپهر خرا
آن نام بلندش زفت از بر نصرت
بر وعده هر کس کرا فوس کند پس
هر روز رسد نامش و هر جا که رسد
دارد خبر او همه کس چونش زیند
چو مانکه حجر جوهر یافت نماید
دیدش مراوراکه بداندش خود
کرد سفر از خدمت او روضه صوا
آن مکن او سپهر فضل که بخا
هر که که گم نموده تویش بیاید
از هر چه نماید نشتی ستا

چون به شاکش انفر شبر بر
کر فدل پدید آرد بر مان عمر
وز کفایت او داغ ساه و نظیر
و افوس کند وعده خسرو بکر
چون سیر سوانیت نمید بسفر
سبب عیاشی بفراید بخر
کر عهد و فاقش نویسی بخر
سی است که ز غمش نبوده بخر
کر وصف خلق فکند دم بسفر
هر که فضل را نشاند بدید
سبب رود و بود بر آن کمر
عرضه کند آنکه بقضا و بقدر

فته

افوس

وفاق

چادری

مرد

از رنج کسی کج نخت و نخب	وز کج خربه کند جز بهر بر
ترکب امانت را از رای دیش	نور است بچشم اندر و تاب بر
آنجا که من اند بصر از دیدن خسرو	شاید که نخی فضل عی را بصر بر
زبان و دآب بالا سویی	چونما که رود نظم بد بخش لک بر
هرگز ضرر دهم مرا از آنکه اید	گر خرد کند حدش و خواند بضر بر
بر جا که رود دشمن و حرف زنا	از راه گرفته است نشسته بکبر بر
پروان رود از عالم جمل از علو	کب لفظ بخشند بیدان دگر بر
فرزند چو نو باید تا هر چه زمان است	دارد به بار پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را برهش بود حکم	چونما که بحال عرب را بفر بر
جاوید ما ناد حند او در آفتاب	بدخواه و بداندیش مقصان و غیر بر
و لایضا	
از دیدن بودن حسن و زلف بار	در دست شک دارم و در دیده لاله

کری
بصر
بلدان
تار
جاده
بهره

بایستک رنگ دارم از ابرو غیر	بر لاله کارم از ابروی لاله کار
مانده است چو ندل من در عشق او آب	رخسار آید از شش در زلف تابدا
که بندش کند و که داردش بر	تا بچنان که او است بیکت و پیرا
سلطان عصرش جهان سید ملک	مسعود حق عالم و آرایش تار
شده روز کارنده او را که نسکود	از روز کار خرد بخداوند روز کار
تا کار کشت بیهی و خسرو	یکدم کشت زدن برو ختم کامکار
شمار مرکب نو کشف آیدم	کرین پا فرید خداوند و در آفتاب
پروان جلد ز دایره کر بر کشی غان	و اندر جبهه چوران بشاری بچشم
اندروا چو باد و باد اندرون کرد	وز باد او زمین شود کشید بار
جشمش سپهر زمین فرو شک آفتاب	عزمش غان عزم الکام و قضا جلد
و لایضا	
خدا بجان خزان آفتاب کمال	که وقف کرد بر و کرد کار و عطا

بزرگ
کامکار
عقدان
شکفت
عجب

مقال

کشته

پای

فصل

میر

بنا

مقال

بنا

مقال

بنا

همی گوید که شاعری مراد بود
 مانند کوبیدن پیش جانی سکر
 گفته سکر چنین سکرانه جای گرفت
 بر این صحن کردا که کفایت خود
 به پست گشت ترا دخل گشت ناپایند
 همی گوید که اندر توان همی شوم
 چنان خبر که شنیدم ز معراج
 اگر بد عوت او مرده زنده کرد
 بنا بر گشته بخود نوزند گشت بسی
 ملک فریبنا و است خویش نام
 غلط کند که کس اندر جهان افتد
 اگر در دنیا باشد کسی بدادن خبر

اگر بر آید شش ز سر پست
 بهر دو گیتی در روز نامه اعمال
 اگر کفشی خود چند بستی عطا
 کرانه کرد و بقدر سال بخش اموا
 نه خردش و نه ملک فضل تو ازها
 که در سج شنیدم ز جمله جهال
 عیانش در تو همی غم افرا
 خرد ز حجت نوزنده شد زنده
 کشاده گفت تو پوشدش ازها
 کش از عطای تو آبا به خوب تو
 ز غث و هم زود ز تو حیل محال
 و نه است بر روی زمین

مکرانه اندازد عطا نشی
 زمین بسم تو بین کند همی
 دویست خدمت باریت بر یک
 سوال رفی پیش عطا پذیره کو
 سخت گفت که بس از عطا که شنیدم
 محال باشد سیری نمودن از
 چو جلوه باید کرد از معجزه تو
 بخاره بر نه باید فروغ ظلمت
 اگر نه عمر من از بهر خدمت تو ام
 ز عمر مرد چه جوید فروغ خدمت تو
 چرا که است که بندد کمر بخدمت تو
 نه باوایت بزم توانم صل بنا

که قهرش می بدرد گفت و حال
 هوا بر تو زین کند همی
 یکی عطای تو آید بدردش
 همی عطای تو آید بدردش
 بگرد و بار تقاضای بدرد هر طای
 گزین بریدن از خدمت تو سر محال
 بر آن کسی که جهان برجا او
 شکر بر نه بیارد سر گشت آب رلا
 حرام کردم ز خوشتن هر یک عطا
 بدشت بوز چه خواهد بار سرین
 که آسانش مطیع و بخت نیک کا
 نه باعدوت بزم توانم صل حد

عطا

بخش

بار

بخش

بخش

بخش

بخش

بخش

بخش

بخش

بخش

بخش

بخش

فصل

فصل

فصل

فصل

فصل

فصل

فصل

فصل

فصل

فصل

از مسجد

مشمیه

جمال
حضرت وند

۲۰۰۰

ایک
ارزوا

سفال
بهر سینه

۲۶
ار بنور
مغنی در دارد و در سونام
عقل و در سونام
مغنی در دارد و در سونام
عقل و در سونام

والتحقیق

و کر ز کفن موصال فاضل هضم	تخت باری ثاس فاضل از موصال
وز آنکه منت کردی کونامل کن	اگر بگردت نقد اراده و مجال
هنر بدست پانت از اعتبار سخن	چنانکه زبیر زبانت پایگاه رحال
زیادتی حکمی کان مقصص بار شود	کزین سپیل کمو سیده کشت ندب
مباش که سخن کو سخن تواند گفت	اگر بگرفت مکرو زبان مردم
از آنکه خواهد گفتش اشارتی کند	ز لفظ معنی باید هسی زبالا
سخن و سستی فام و شبه بر سر	بجای تاج هسی سپیده می طلعا
چنین مخاطبه ارشاد عریان کونو	که این مخاطبه باشد بحال راهب

قصیده است حضرت در اندرز	قصیده فضل این نصیر بر اهل علم
در حق معنی گوید و لفظ را نکند	در جواب این نصیر بگوید و حق فرموده

اگر کمال بجای اندر است و جای پای	مرا به بین که به پستی کمال را بکمال
من آن کیم که بمن ناخبر هست کند	هر آنکه بر سر یک پست می فواید
همه کس از قبل پستی فغان کرده	که ضعیفی و سحار کی و سستی حال

سخنیت
اول

مکتبہ
میرزا واجد

مرزبان

جمال
همسر

بیت

[illegible]

३३

زهره
ستاره

دین

صنایع
آب

فرقان
قرآن

جبال
نار

چاکر
ای

این ملک ازین سوره
تفسیر بخواند و در حال

معی در در و در کونان
این سوره را بخواند و در حال

من آنکس که فغانم بچرخ زهره سپید
چه شورش کردم ازین پس شایسته
پس ای ملک که ز کوه فرو ختم بسلم
پس ای ملک که صنایع من عمارت
پس ای ملک که چهار آبیه افکند
پس ای ملک که فغان منجر آورد
پس ای ملک که ز کوه کرد سرکش سخن
پس ای ملک که در جای شعر سرگشته
پس ای ملک که من اندر توانم شوم
پس ای ملک که تو از عالیشان باشی سخن
پس ای ملک که دودست ترا بگاه
پس ای ملک که زمانه عیان هست

بجووان ملکی کورمال دارد مال
کر چه خواهم کفن ز کوه و خج
پس ای ملک که ز کوه فرو ختم بسلم
ملک دریم نام است جا دو محال
که ز سرخ است این ملک
که ذوالجلال خدین جلال داد
نه کیست کرد و بچسبند جلال
برابر دو جهان بر صحنه اعمال
که در سجده شدم ز جلال
نه شوی و بر آن سخ تو کسی
نه از زمانه قیاس نه از کده مال
من رهی چه رسد زین همه رهایه

بجووان ملکی کورمال دارد مال
کر چه خواهم کفن ز کوه و خج
پس ای ملک که ز کوه فرو ختم بسلم
ملک دریم نام است جا دو محال
که ز سرخ است این ملک
که ذوالجلال خدین جلال داد
نه کیست کرد و بچسبند جلال
برابر دو جهان بر صحنه اعمال
که در سجده شدم ز جلال
نه شوی و بر آن سخ تو کسی
نه از زمانه قیاس نه از کده مال
من رهی چه رسد زین همه رهایه

نار

پس ای ملک که ترا صد هزار سال
پس ای ملک که جهان سر بر هدایت
پس ای ملک که سخاوت نهی سجده گاه
پس ای ملک که ملوک از کراف کردند
پس ای ملک که ز کوه فرو ختم بسلم
پس ای ملک که دنیا رنج بهره تو
زهی ملک که طلال چنین جلال
خارج فیض روم است سر کز فقور
بلای بر مهانت در گداز
نه بهر خود تو آورده از عدم وجود
ملوک را به کسبستی از بدی طمع
بدین بهاک ز یک لب من جود

قیاس کبر و بقدر سال سخن اموا
میان حاد و با حاد هم عجب جدا
ملوک را به معیار باشد و مقال
بهر زمین نرسد کس از خرام و طلال
طال مدح تو گوشت تا و دایض
اسیر زور مصافت صید زور قاف
بیت پالده و ز خون خشم کرد و صفال
بها و هند و لاجورد و جاسپال
هلاک ابر مناسبت و آفت و جلال
کو کنند احوال رحمت اموا
با مظهر پرور زور خوب خصال
سر و تخت تخت و تاج و عرو

صفت
معیار
ترازد

نار

معمول دارد و در هر کوهی که باشد

نخستین
جبال
نخستین
برفت
فراز
جفت
سند

ای ملک نوازی آفتاب را در
نه آفتاب بخندین هزار سال کند
دو دست نو بطن کاه بر مبار حوا
همه ملوک جهان را کجا بنا گویند
بجایم از ملک کان ملک الملوک تو
صواب کرد که بد اند هر دو جهان
دگر نه هر دو بخشدی او بر دنیا
نرمیت طمع اندر بجزد تو همه سال
ازین پس زمین بر کجا مصاف کنی
که عرض بهشت زمین دو دو تو
حصد نیست که دندان سل تو کشد
بایحرج بر آورده کاخ دشمن نو
زبان هر که نبارد و سل مال
همیشه زر که همی بهرین دمی سل
رمنوج دریا پیش آمدش نه کان جان
عطا تو بخشی ای اخگر و خشمه جان
جمالشان عمارت کاه خود و جمال
یکانه از دو دار بی نظیر و جمال
امید بنده فانی نبارد و جمال
نهیب مالالت سبیل مال مال
چو قصد لشکر دشمن کنی بجا جمال
مصارا دی جو دو اوله اقبال
زمین کجا که سنوت بدو کرد و جمال
نباریده ز بیم زوال و فاقه مال

که بجزد

که بار خورده و مابست و پل نوا
دو ال کرد و اندام سل وار عد
برستیم نبار آورد مخالف را
هر آنکه گوته کرد از بدیج شاه زبان
بگرد جانش بگردید از دنا کرد
شعاع خشمه خورشید زور و دنا
هنوز جو د ملک بنده را نداده
دو پا کرد فکر از حبله ریان
بنام رخ بیانی کی و دیگر جو
هزار دینار ان جو د بهنات او
اگر عطا و هدین ره که که بار کرد
بشمارد کند روزگار رکیان
کنون رسوم دیار است کعبه طلال
چو برزند بدو کوس سل نو دوا
چو صرصر نو بطل اندر افکند طلال
دراز کرد بدو شیر آسمان جبال
بسان دایره کرد اندر آورد
نمید خواهد تا روزگار خسر و مال
هنوز بنده مراور انکرده سوا
همه جهان بی و بنده ان جهان و مال
قنای ملک بی دان کرده مال
هزار دیگران از دلمی اعدا مال
رندره ندارم مغاکرا از مال
و قتی آنکه کاشف شد و احوال

اطلال
جمع طلال
دو ال
همین طلال
رستیم
قیمت
زوال
فی
آمال
در زود

مکان

سحافی ابن براسیم را چه بهره شد
 بکند و پست ندانم چه داند فضل و
 مراد و پست بعز نمود شهریار جهان
 دو بهر زربهر ستاد و دهر از تمام
 چو آفتاب شدم در جهان ده برآین
 چو او و آنکه خداوند است در شاه
 چه گفت حاکم آنکه بد کمال منت
 دو بهره باقی انفتد که است شاه
 بجای دو بهره دنیا را بقم بجام
 از آن محون بگذشت است هر دنیا
 تیغ هندی از بند و آن که در نظر
 از بود هر از در ملک نفوذ

قصه دور رخ

بسم الله
نعمه

برسکال
دشن

تتمتع به و فرستاده و اسبابه
صالحی و غیره و عصاره و
عصاره و غیره و عصاره و غیره

معنی دارد و در کون کون است

فصل ربك وانشرفا فیه
 فانه باک نه ارد محال از محال
 بر آن صنوبر غبر عذار مشکین
 بر غم حاسد و نیاید کمال
 بدوش داد و دوش مراد و پ
 چه چاکر آن ضعیفه و بندگان
 بیاطل اندر و از شماره میک
 غنی شدی که از خود روزگار
 حلال و پاکتر از شیر و آبجان
 چو عنصر سیر او بوده هزار سال
 دلیل سنجی و نیک خیری و فرح
 بکفر که زین خوانست لطفه عرا

(19)

دو موسم آمد هر سال بر گریه
 امیدوارم کین بار صد هزار تمام
 بر حل عبت برین عطا فرستد شاه
 همان صنم که بمن بر کرد چشم از غیب
 کنون می شنیدم بغرد دولت شاه
 خدای داد ترا ملک و کف بفرام
 به لغت ابد بر امقصری نوشکر
 ایامحمدی از دین پاک باقی باش
 صلوات تو همه دوستان رسیده لطیف
 دوباره زر بگرفتم لغت با را
 کجا شریف بود شاعر عصار تو
 نه زندگان همه چون مصطفی نوبه نقد

ز کاروان طلال فرکاروان چال
 بمن بار در باری پل بر قبال
 که کردش ساد به تیر ماهی دل
 نداد وقت او مر مر امیدصال
 کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خطی
 بش کران نوا بخیز و خسته خصال
 نه کرد کار جهان را بیا بخت ابدال
 همیشه تازه چو عید محمد از شوال
 همیشه ناصلوات بر محمد و آل
 بفتح رومی صد بدره کرم و خطا
 وضع باشی چو نان چور سرخ
 کج طایف مغضول باشد و معصا

فان
فین
رح

کتاب و خط

ایڈل
تغیر و تہر

مکتبہ

تغذیه
حاکم بر دست
ماضی است
تغذیه کافی در
کلز ۱۲

معنی دارد در هر کلام که در این کتاب آمده

وضا

مهرگان آمد گرفته فانی ازین لیل	نیکو در و بیک حسن و کجی و سبک
فال فیروزی و روز آسمان تو	کان یکی پرورده جامه آید درین
کر در یک زرد او بر خسته شاخ زرد جو	راست نپداری بدر او بختی از پهل
کبد ز باد شمال آید و که شناسی او	دستهای قدرت یابد شما
آسمان پاک و یکپاره در و ابر سنا	بافت از بر یکاه خسرو مشرق
جام پیویت کوئی بنده خبر بود	پیش شاه پروزا خیر یکو خصا
عالم فضل و هنرمین دولت فضل و هنر	حجت بزدان امین ملک و عین کمال
کامکار بر اثبات نامدار بر سب	پادشاهی را صلاح و شهرت و کمال
داور غیل و بگو سرت بی عا	خبر بخش سپید و کجوی بی طلا
خادم او باش تا مردان اندر کند	سائل او باش تا شایان کند از تو
خبر بجان اندرسان او بیا بده	کاب و آتش بخون دشمنان

مهرگان
خبر

فاقد
مرا

عین
چشم

غافل
فست

مزه از

مزه از چشم عد و یکت مژه بر کند	و رنج ابد او بجایش در نامد لصال
خاک و باد و آب آتش طبع از پند	خاک طاف باد پای اگر دوش بعال
از غزال کوه اگر نسبت ارد پس چرا	کس ندارد کوه باشد کس را بگر دعا
آفت روز شتاب منزل روز سفر	مرتب روز شمار و طوع روز را
آفت آری و لیکن آری کس شب عجز	مرتب آری و لیکن منزل کس شب
آفتاب عقل را می روح طبع و هر غم	آسمان روز نامه دولت در بانوا
ایمان انجمن در بر مهر خود او	مهر احسن المای خود او خیر الما
همت عالیشان را کوئی عیال نهی	هر چه شناسی بهی جرحه ادو جلا
کوهری باشد که در کجده و جیدن	همتی باشد که در کجده و جیدن
اعتدال شافش بر طبایع را کر	کار باید زان طبایع کو بماند عدا
در بلاد و مشهای هندوان از غم	مرد عاصد بر زنت و شیر عاصد در حکا
کجهای هند و از شاه غارت کرد	مانده بودان غش زون سگدشت

نصال
جمع نفس یعنی
بیجان

مرتب
تفرج
مرتب

حسن المای
بزرگ خیر
خیر المای
عقل و غلب

چکال
شمار

مزه از

کتاب
سنه ۱۰۸۵

تیر شاه ارشنگان جنگ چندان
بودنی اند جان کوئی گیتی ندید او
تا بار و قطره بدان آتش برین
بر زادت او عمر و روزگار نکاو

ولما

ارشد
زنت
کوه
اص
مقدم
پیش

نور و بزرگ آمد از ایش عالم
بر دولت شاه مکان فرخ و فرو
سالار خراسان ملک عالم عادل
کردون بر او جر که بخت کند کار
آینجا که خور و باد و ر دی بکشد سر
پر سر کشای شود آفاق دام
چون بر کشاده کند از صرخ بهیا
میراث بزرگ ملک عجم از هم
آن قله فخر و شرف کو هر عالم
از جمله شایان همه فضل مقدم
دولت بر او جر که بطاعت بر دم
و اینجا که زند تیر ز این بر دم
هر که که دما دم کند او ظل دام
از عیب او صرخ کشاده شود از هم

جب

مغنی در دارد و در سر کونام کوسا ای کلام
بهمانجا

اینجا که بود جودش هرگز نبود فقر
 کریم هرگز و چاکر او چون کرد و گشت
 در برم بخشش کند آتش ادا
 از حاتم و رستم کنم باید که او را
 فرستد و کمال و مرد و ادبی مرد
 بحرب کفش خرمه ^{بیش} حکمت برده و
 از کرد پادشاهش می اید هم سودا
 گوشت است سرایش ز بزرگی ملک از
 کسش زلفت از همه یی که ببرد
 از رونق زایش سخن آید کرد
 هر چند کتی حرف و اصل کریم است
 قام بدو داد همه فتنه بی

و آنجا که بود نامش بر گزینود غم
و رتوش خورد و حاسد او کرد چو
در زم به تیره بکند دیده ضغم
اکت و کین است به از غم و درسم
هر سخ بطع و کف او کت مسلم
ابر می کش خرمه کو هر نه بد غم
از ضرب بغش می اشقر شود ادم
کلکش حجر الاسود و کف خیمه زرم
کاز و زبر و ابلش نشست بام
کش رای کین است و فرد حله غم
اندز حرم میر کرم است کرم
کوئی که بدود غماش مضم

ادبار
یزه بخیر
مصنف

بجی
۱۰۰
۱۰۰
۱۰۰
۱۰۰

خاتم
نکست

معنی دارد و در هر کلامی که از این کتاب می آید

در یک

اول

بریم

احکام

گرام

معانی

تا پست خود نشاید به مایه هر دو
چون بسته رنج از دل او بیاورد
کورای پرستند چه آرد و چه بده
در نیک و بد غور سخن فکرت دانا
چو مانگه سبزه اش بیرون رود از
تا چرخ هم بگردد و پاینده بود تا
در صدر بزرگش بجا باد شکوه

و در بعضا

نه تیر بود تشنه نه موج نه بدم
بر خسته از از کف او باد و امهرم
کورای بستانند چه گویند چه بگویم
پیش است ز هر چیزی در خفا و کم
بیرون نشود سوزن فولاد بریم
تا پیش رو سال بود ماه محرم
بیاورند هر مانده با حکامش محکم

امید کنی و نایج ملوک و صدر گرام
ببین دولت و دولت به و پند عزیز
بهر کجی و جفای بد و نمود منیر
اگر نمودی از بهر ملک او سید

بزرگ خسرو ازادگان و محرام
این عفت و عفت بدو کرد نظام
جهان علوی و سفلی بدو کرده مقام
نه خرج راحه کائنات نه فکر آرام

نمای

نه پای مرکب تو غیر بر کف سیل
ز لفظ حیات و طعم نوش کبر و نظم
بجایه بی اثر او کسی بیاد را
کسی که کینه او را بدل پسند
نگاه کردن شدای من خیر او
همیشه شغیر شگور باد و فالس شک
بنام خدمت میمون و زدنم لا
چو پیکر او بدل اندیشه کردم از پنخ
همی ششم اشارت گرا و رور
کجا خرنه ز رونق کمر است
خدا یگان خزان بسی بر دار
کلام و تیغ شناسد که حیرت

ملک تو سن کی بند بر نهاد کلام
ز ذکر دشمن او طعم زهر کبر و کام
رنجت جز بر او کسی بیاد کام
رنموی خویش نهند دام ملک نام
کنون بر چرخ زمین سوا او شود نیام
که کار من و او کرد و عیش من و او
چمن دولت منصور او و کرم نام
ز طبع خاطر من شکر داد و نظم کلام
صبر بر منظوم آمد شکر در اقام
بدست شاه جهان بر دو
خرنه را بنجا و خرنه را بجای
ز آسمان سخن آورد و انکس مصام

نوشته

کلام

کلام

کلام

کلام

بنوا

میسون

بزرگ

اهام

جمع قلم

جم

نمیشه

تبعصام

بهر

خدا
حضور
م
فرموده است
سوره یوسف
ن
ن
زکات
آیه
ضرفام
شیر
مارحماء
برج سکوتر

مجله

<p>به دولت ملک آن بخت بد است خجسته بادش آغاز و هر چه خواهد کرد بکار مکاری اقبال و دوز و روز</p>	<p>نه قلعه ماند و نه شاه و نه گرو نه غلام وزان خجسته ترش تر حاصل و فرجام کاهدارش باز و اکلال و انکار</p>
<p>تو انگری بزرگی و کام دل بجهان مبین و نیت کا یام او شود مبین همه غایت یزدان بکلمه نبر او</p>	<p>کرد حاصل کس خبر بخت سلطان این ملت کامیان از و شود مابان چه بهره باشد پیش از غایت یزدان</p>
<p>اگر بقول شبهان اهل علم رو بخواست یزد که خسرو جهان باشد قضای حق این ملک و پادشاه</p>	<p>کرندش از و مابا و فضل کرد جان از آنچه یزد خواهد که بخشش خوان روا باشد که اندر رضا بود نقصان</p>
<p>بدان کسی که بود بکنخواه و ایزد بد آنکه هر چه حد جهان پسندیده است</p>	<p>اگر کسی خواهد روند در نقصان اگر کسی پسندد از و بود کفران</p>

2nd

معنی دارد و در سر کون است

حدیث
قصه
استوار
بستوار
باز
خطر
فر و مر
سجده
معنی مرید
موقع
مفروضه
زبان
ضرر
صاحفه
انتر

و کرد حدیث بقول منجان را
بصد دلیل چنانست حکم طالع
بر علم نجوم اندرست قوت
نجوم را چه خطر کین کمال و قدر
تار و فلک و روزگار مخلوشد
خدای هر چه کسی را و بد غلط کند
چو بحث دولت روز فلک بحکم خدا
کرامت مخالف کز او بر آید
خلاف شاه جهانست انش موقع
کسی که انش را جای سازد اندر دل
عداوت ملک مشرق و جهان
بیش صاعقه و زلزله رود هر دم

بحکم اختر و ایام و طالع دور
که که خدای جهانست پادشاه
در استوارنداری نمی کریم
خدای او مرا و چنین بود مکار
چنان روند که ایزد بدان بد
غلط روا نمود بر خدا ماسی
همه موافق باشند با کسی یکبار
خدای حکمت او را برود کند
هر کجا بود انش نماز او نهان
هر آنکه بدل او رسد تخت زبان
همی رضا عهده و زلزله و دین
بوز و دوش و دغانهای و ویران

یزد و دن بهر

ایا مخالف شاه عجم نرسد اگر
خدا بر است بزرگی و پادشاه
اگر توان پسندی توئی مخالف
مخالفان خداوند را و خیر خیر
و کرد در دین سری حد مکن که حکیم
مکن خلافش خدمت کن که شاه
نه هر که قصد بزرگی کند چو باشد
نوجون تنی ملک جان برابری جو
خدای هفت روزگار خبر نمی کند
خلاف کردن او بحث نخبه بود
اگر مخالف شهر یار عالم را
و کرد بخرج فلک بر بنی مخالفش

خلاف او را همچون خلاف ایزد
بدان بد که سر او را پندار که بان
خلاف ایزد کفر است مایه طبعان
بدین جهان شمشیر و بدان جهان
مثل زند که حد هست در دین
مثل سفینه نوح نشین او طوفان
نه هر که کان کند او را کوه پر کان
نه تو را بر او تنی نه برابری جان
نمی گرای که آورده بجای ایمان
مکن خلاف دل از نخبگی بران
کبوه بر بنویسی فرو خوروش مگان
سبا کرد و اجرام صرخ چون

کین
دنیا
نیر
خبر
کان
معدن
ناحیه
نامبرک
قطران
سیاه

عقل و شرا

ایا

معنی دارد و در کتب اولی که در این کتاب است

عده و
ممنوع
ممان
ضاج

خرد
کرد
سکون
بزرگ

سین
تین

کیون
ساره
آرت
مفهم

نصرت
یار
قل
بر
دور

دخان
دود

عده و ممنوع ممان ضاج	عده و ممنوع ممان ضاج
چهارمخالفت او کسی خدیت کند	که از خدای چنین کرد و کار خدای
چه مایه شمه کار بزرگوار بنا	برو دراز شود دست محبت
که نیت شد بخلاف خدایان عجم	خزینهای بزرگ و سپاههای گران
بروز نامه ایام در همه پست	نه خرد ماند از نشان عالم و کلام
نخت ماری سامانیان که گفتی	اگر بخوابی افت روزنامه بخوان
همی فراختر آمد سلطان زمین	که رسم و سیرت داداده مکر اسامان
بدان بزرگی و انزواء که گفتی	همی ز کویان بگشت آن سراوان
بمیر عاوش حاجت آورده شد	بدان لایق و منت که دشمنان
امیر عادل بکشاد دل بهر حق	اگر بودند القوم خسروان زمان
بر آن کسی که همی دل آسمان حب	میان میت به پیکار صد هزار عیان
چو کوه بود بدان لشکر و جگه	هناد روی و رسانید نشان بل جوان
	همه شدند بر اکنه و خوار و خندان

صافی
خالص

دستوار
سخت

چیرک
سخت
بیشتر

برهان
دیر

ان
اعضا
ش

هتان
در

بروز از بدو شمشیر و کشت جوان	هر یک شاه و خزان ملک صافی کرد
و کرد و سپرد و وفا نمود بدان	وز آنچه پسندت می بنام خویش نهاد
رخمد خویش بکشت و پناه کرد گمان	چو باز میرضی زمین سخن بشناید
که بود بر باد سوار و بر خدا آسان	خدای عزوجل شغل او کفایت کرد
که تو سپاده کشش شکر می گوی کرگان	رسول کرد سوی میرزین و دو جوان
مر از و بر مان و سپه و برسان	که بر خراسان این ترک چهره شده
باجرا رفت بدو و رسید بران	چو قصد کرد خود او شد بخوشین مثل
پسندیده باشد و گرفت خبر همین	بیت کردن عدا خلافت خسروا
که سبب از او بود رستم و سان	دلیل دیگر بر مان دیگر از خلف
درخت بخش سر سبز و بار بود عصا	شاه مشرق بادوستی همی پو
زوال لغت و چاره روز و حرمان	چو شد مخالف شاه جهان رسید
بدانکه است بدو نام مرد می بهان	کسی که نبد صنع و خدای شناسد

عنوان
ابتدا

قول
خارج

خلفان
گفته

پس
بهر

کتمان
پوشیده

توان
زنها

حدیث ابلیس انسی که موافق بود
 چو شد مخالف و در دین خلاف
 خجسته رایت مضور چون دارالملک
 وزان پس چو پادشاه برزم ساه
 عجب تر از همه حواریان بود که
 زمان زمانش فرون در جاه کاش
 خلاف شاه چو اندر دلش بدید
 درم خرید و او را بدو کاش
 کنون بدست یکی بنده خداوند است
 و گر چه هست و کرمی که گویم ارادت
 خلاف شاه و امام زمانه عدوانست
 هر آنکه بهی کان آسمان آید

نبود نامه او را بنظر غفلت
 تا طاعت او هم دل گرفت جا و خلعت
 کبر و جیش و شد سوی کشور ایران
 قنادر به همت بوی کشتن
 پیر و خرد و ماسته بود و نوان
 دلش گشت ده پیش پادشاه
 کرده بود مران را ز راهی کمان
 بدست بنده خود گشت چون نوان
 همه ولایت او را بنیج با فرمان
 دراز کرد و اگر گویم از ظان
 کسی که ز دل و دست خویش و بیع
 فراخ بود اندر محال او بدان

برای

معنی دارد و در هر کون این کلام را

بد آنکه خصم بداند پیش شاه برود
 بلاست خلاف خدا بجان عجم
 پادشاه ز پس از منو کیمی پسی
 همیشه تارک و باد و آب و آتش است
 بر و سیر و نشاند لاله در مد
 بجای شاه جهان با دو باد و در دلت

بیکدشان پی و شرط او فرود
 بنجر بجان کند مرچیده را نوان
 هلاک خویش همان است ازین دنیا
 نهادن جبار اطباء مع ارکان
 کبر سیر نیاید بخ نایان
 ولی بر پیش و دشمن بخویش نصیحت

ولایت

چون بجان بدانش دل و فعل رود
 همین دولت و مملکت و دین
 ز جان بکرت محکم برو کند رای
 نقاش طائی کاخ خیال او صرنا
 سپهر گشت زمین کوشش و ازو

فروخت زنده بدولت سلطان
 این ملت و مملکت را زنج نامان
 ز کوه سیم با من بدو کند کمان
 سخاش ابری کاخ سرشت او طوفان
 زمانه گشت زمین طاعت ازو

ضمیم
دشمن

زیر
زیر

از
از

دعی
دعی

ولی
ولی

بمن
بمن

سپه
سپه

و

معنی دارد و در هر کون است

صفت
پایه

برقان
پارنا

نوت
بیمبر

فرقان
قرآن

رجا

نرخ
میر

برج اور قیاس آفتاب رخشان
ایا کسی که ندانم وجود را عدم
مگر حرارت صفراست جمله بردن
از آنکه این سودا بطبع هر دو
بدان فروود صد از بونک
خدای طاعت خویش رسول و نجات
هر آن کمان که بجهانش کس نکند
رو درشت در شصت صواب بر سر
ببار از این شمس هر آنکه
ولیکن اگر شد از بهر آن که در
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن
بدین جهان نفروشد حکیم خد

نور صفت او خلق معرفت کن
بر او وجود و عدم وجود حسن
کز مخالف تا داد و دین درین
پشم ترش کبر و عدو را حقان
بر آورند غذا یافته زبک تان
مکر و فوق بین هر سه مرد و حقان
از آنکه هست گذارش تخم حوا
بجای سوار آرد بوی زه بجان
از آنکه هست گذارش تخم حوا
مرا ز بهر تو آمد ز دست او حیران
ایا رجای ترا بر سر سپهر غان
و کر کمان نفروشد بود شرح ار

دعا

نوی که رای تو در دل منبر در
بیش اندر عطار میندوان جان
یکی کاشه زکی که بی تکلف کن
فروغ او شب نیر نور زو سفید
بشت ماهی پیش برج ماهی سر
بهار طبع و لیکن بدو بهار حیر
ز محکمی بی نپا داد و به پنج من
و راز و اق کاشد نظر کنی سونی
بروی صحرایچه آنکه چشم کار کند
لبور حل شده منی پیش با صبا
ز عکس آب هوا سر دگه چون
نه بر کله خرمادرش مطرب آ

نوی که رای تو در دل منبر در
برکش اندر قاش خندان حیران
شود زو بدن او دین کارستان
هوای او برستان برکتان
ز می بهل و سر بر جاش بر سلطان
ارم نهاد و لیکن و ارم حلقان
ز برتری خم ایوان او خم کوان
همه قوام بد منی و قوای روا
کشیده منی پر زور رکت شادان
نگین گرفته چو لطف بنان ز کن
بهر برز و چنان برشته خون
هی خروشد لیل می زند و ستان

تکلف
رحمت

فروغ
نور

ارم
بخت

شادان
سراشته

دستان
مقام

کرار زنی

معمول دارد و در کمال است

شعب
مرازیق
ازدق
حسن
صرح
نابین
کشت
دین
حیان
ظاهر

کر از بند رو افش نظر کنی سوی شب	ساره منی روی زمین کران کبریا
باط اندق منی فراخ در شبنم	بران بساط پاکنده لولو و حرا
و کر یکی بدر خانه زرف در بحر	کیده منی حصنی ز کوه بر الوان
روان تخت سلیمان آب در روان	باط صرح ممر که غل از و کان
ز عکس و متلون شده چه قوس در	و کر بجوای شو بکر و دست بد
شده است نه زبانم ز وصف کرد	بوصف هر چه بجوای منم کاد
بدین لطیفی جانی بدین نهاد سرا	مگر در جز نو کس الشیر بار در کبار
همیشه با بجهان در بود قرن و قرن	قرین دولت بادی بعد مراد
هر چه کوئی داری نو مایه نصیب	هر چه خواهی دار تو قدرت و امکا
مباد پستور نامه مباد پور من	مباد پتو مکن و مباد پتو مگان
مواظان بدیر از فرد دولت تو	چهار خضر بجای چهار کشت عبا
بجای محنت بجای غم شادی	بجای هم امید و بجای ضعف

مخالفان

هبت
ریش
نمین
میت
کین
دیا
حیر
شمار
ب

مخالفان بر ارجم هبت تو	چهار خضر بجای چهار کشت عبا
بجای عمر پاک و بجای دران	بجای مازنیار و بجای لاهو اصران
فرو رود	همی فرو کلد ششهای درین
از آب پاک دمان پستاره وارده	ز باد پاک شکم پستاره وارده
بیشک رنگ لباس اندر و شده	که کل ستان از کلان سنگین
هوای روشن اگر عرض کرد لک	زمین تیره کند تیر عرض شکر صین
عجب نگار کر است ابر و باد و باد	بدست و قیام نموده است کارشان
بیایغ دوده کدر و شاف با و	بدست ساز مکر و سبزه دایره من
بهار دوست یکی طبعی و کر عقلی	یکی ستمامه و دیگر بودش نامی
بهار طبعی صنع خدای غزو	بهار عقلی طرح خدایگان من
امیر سید شاه مظفر منصور	عین دولت عالی امین ملت و

عمر

اگر نام چیده زلفش	پراز شک باقی تو کام
اگر وصف کوئی ز شیرین لبش	روان کرد و دلت آکنین
و گرفت خوابی که سببی شود	پیش چو بند و کمر میان
نکار است کوئی میان سپاه	کازی چو آراسته بوسان
چه سود از نکار سپاهی را	سخن را بدمج سپهرستان
خداوند علم و خداوند عدل	خداوند ایمان و یمن و ایمان
ملک نصر بن ناصر الدین کرد	قوی کشت و میکش و دو جان
طباع ز فرمش بود بی غفل	زمانه بفرمش زند و دستان
بی بزرگی باعدای او	کشتی بهر از راستی در گمان
او بر ابرمش که افروخ	خرد را برایش کند امتحان
چنان کاسانت و فرمش	جهان همچو پانت و در آستان
بزرگیش را در جهان جا داشت	که بر کشت از آمارش جهان

نکته

سبب

افتریح

اگر

اگر عکس عیش در اقدار	بجوش آیدش معرود را حوا
ابا ضربت و زور باروی تو	چو ضایع تر از دروغ کشتن
ز پکار او شد همه مغرور	سراسر در و دشت بدو
رک بد کالان در جوی خرد	پی بت پرستان در و خیرا
بدان مرکب و خوش بینی	که ساکن یقین است و خوش گمان
چو باد است از و بر هوا باد	چو کوه است بر خاک بار گران
چرا کوه را باد باشد رکاب	چرا باد را مار دارد عنان
ز سر و کوی مکان گرفت	که رلا مکان کمر کرد مکان
اگر عرض او نیستی غنی	سخن کفن عقل را رنج بان
اگر برت او بودی فضل	همه زمر بودی بود بان
کسی را بجان چو نهد کس	همه جود او زرد و پرا
باط زمین شد مستحقش	که را نغذ از او کاروان

در

سبب

کرم

رایگان

نیم

بسم الله الرحمن الرحيم

دهر زمانه

عصر خود

صدان آن

و کر بگوئی عقلی که زنده دارد جان	اگر کوفی جانی که زنده دارد تن
بوشناسد ایشاه جز را بستان	نبوستان ندیم از تو بهر آنکه ترا
تو از نامی دهری غیبش تو بهمان	تو از بیدی چرخ و گردش تو بهمان
بجای عهد و وفا که شکستی بمان	بجای جهد قضائی که شکستی بمان
مرا سخت بید آمده ازین بمان	مبارکت بر اعرار نام و منت تو
بنام خردم پرکت و بخت جوان	مرا جوان خرد پر بخت بکرید
بجاء تو ز من آگاه شد جهان	از آن پس که بوم رخسارین آگاه
کبیرید بید و نمان و ترکستان	چو خوشین مهر و سیرت تو نام مرا
باورم که هم قدرت و هم اسمک	اگر بگرددت مرا بسحر جلال
مرا شناسد دعوی دفرورمان	مرا شناسد لفظ بدیع و ذوق عریان
من در ارتش دست محققان	زبان من مدیح تو نا دراز شده است
نه از مسائله راه و نه از دردگان	غذا رفعت تو خوردم و خوران

مراغ

ایادیر

نمونه

بستان

زبان

شهر

و ز آفرین تو اندر ایادی جان	مواقفم تو باشاه و بر کشید تو
ز خدمت تو بزرگی نام دارم و نام	بدولت تو هم امروز جا دارم و نام
مرا چه پاک بود از قلا و از همان	ز کس فرو بخورم تا سیر تو سیر بود
همی بسیاری بر تو سواد و سیر	تو ابر رحمتی ایشاه و آسمان
ز مشوره کرد در آید خورکس از میان	مدین و بجای تو یکا همی رسی لکن
نه در کرد و دهر جا که بر حکید ماران	اگر چه در اصل از سر شک باران
چه از هوا چه ز خاکست تو بهار و قزاق	تعبه که تو رودیت و الس و ساق
بخت یکک بیاش و نام یکک	بجوی یکک بخش و برز یکک بخش

وله

کشم نشان از دهن شک و نشان	کشم نشان از دهن شک و نشان
کشم که ساعتی بر من فروشن	کشم که ساعتی بر من فروشن
کشم که باد سرد در ما فروشن	کشم که باد سرد در ما فروشن
کشم که باد سرد در ما فروشن	کشم که باد سرد در ما فروشن

در کتب معتبره است که در این کتاب

مان
عزیز
نایب

نیر
شیر

کشم که کلمات همه ساله بکشت	کشا که کل غنای بکشت
کشم که آبدان شده رویم را	کشا آب زرد شود رنگ غنای
کشم که مکتب از جبهه ولف	کشا بوی رنگ غنای
کشم که هر زمان تو بدیدارستی	کشا سار و نیت بدیدارستی
کشم که بر او دیربانی برمی	کشا که نبرد ویران بدیدارستی
کشم بوی تو زبان کردم ای کاش	کشا زهر بود در دمار کاش
کشم جاشدی زن اینی من بی	کشا رسم بدولت و فرج کاش
کشم بمن دولت محمود کامکا	کشا بمن ملت محمود کامکا
کشم خدای عمرش با دهر عمر	کشا خدای طایب با دهر عمر
کشم که رخ او میان مصاف	کشا که در مصاف هر یک جان
کشم که باد نیت بر آب او سبک	کشا که کوه نیت بر آب او کرا
کشم که پل او بجه ماند بجا زرم	کشا نعلبه که بود آسین روان

را این در

کشم

در

نایب

جاودان
همیشه

صدا

کشم خدای عشق با دهن بر	کشا که دست خرو کتی نرانی
کشم که هر قلعه روانت شاه	کشا هر قلعه روانت باروان
کشم که رایگان کرد و نیت	کشا که مکتب شوان با ف رایگان
کشم که بار بود مرا و رازم	کشا سخت باری ناید آسمان
کشم که زین گذشت مرا و رازم	کشا چهار سپه بگویم نرانی
کشم که آن چهار که ام نیت	کشا که تیغ و نیرودل
کشم که حد غمین از فرا او کرد	کشا که ز رخ پدید او روزگار
کشم که کجاست دولت و کجاست	کشا که پیش او کمر نه بر میان
کشم که دشمن کجاست اندرون	کشا شال سیم رخ از دین نهان
کشم خدای دولت و مکتب شهر	کشا نرانی باج و کلاهت جاودان
کشم همیشه تا بود اندر جهان	کشا همیشه تا بود اندر جهان
کشم نفاش تا دیکام دل و ناط	کشا خدای عشق مرا و رازگار

روایتی که در این کتاب آمده است

پند
هر
دش
برق

بیکران
بنا
بنا
بنا
بنا
بنا
بنا
بنا

دش	
چست آن آب چو آتش است چون آتش	بروان تن بگرما کز چو آتش
ایچینا مثل آب از برای درش	از پند آتش است برای ایچینا فی کان
از خرد آگاهانه در مغر باشد چو	وزر کان آگاهانه در دل رود
آینه دیدی او کرده مروارید	ز به الماس دیدی او زربان
بوسان بدار و آتش کارش باشد	کاش آتش او و آتش آن بکشد
آب اوده بوشه بر چون شمشاد	زخم او بمرک آتش بکشد
در پند و خیمه سیاه اردو کنا	واندر این کج مروارید دارد
بچکس دیده است مر سیمار احمد	بچکس دیده است مروارید اولاد
نابینت شاه باشد نازده بید سفون	کشن بدخواه او را بر آید غصا
شاه کبی خرو و لکر کس و لکر کس	سایه زردان کسورده کسور
زیر کردارش زبزرکی زبزرکی	زیر سیمانش سپهر و زبزرکی

بنا

کج

مک

جیل
هفت ده

شاه
میت

کریستون
میت

نایم

کر سخن کوید خرد او را سپید سخن	در میان بند بزرگی شش و نند
جان سخن کوید با شش آفرین کوید	دل دمان کرد بدان کفار و بند
کره از بهر زمین بیدستی شش او	هر مبارز استی بپوند و بند اند
پست که راستی از نام او کردد	پرگنه مردمی از باد او کردد
ایچدر اچان ز آتش و دل آ	پادشاهی را چراغ و یکنامی
سوخه تحت دقش لکر رکان	برده کرد سپاهت لکر بند
بر دل تیره نهاده شش زردان	داع شمشیر و آب شاه جیال
بر سپهر مهر بر کین و مهر	در سر کفار حشی درین کردار جان
خوانه بخشی که خواهند چنان	زیر هر خن را کشت و کنجی شاکان
کوه کان بدین کرد و بخش	کوه کرد و زبزرکی باو کرد و زبزرکی
کرت بیل و وان بچکس تر کن	کرد میدان بیل کرد و سکری زبزرکی
زخم دیوار از آتش چو سود و بره	زبزرکی از آتش چو سود و بره

سان ره در چو

ن بامید دارد زندگان را بکام	جان ز بیم شیخ نور برک دارد بیا
از هر کجی نباید بدل و باروی تو	از هر خیری نباید چون بدنی بشان
کار خواهی کار خشی کار بند و کارو	کار بینی کار جوئی کار ساز کارو
شادی و شای تو دار ساز و ساز	جانبه شای بوشن باشد بی شخو
بیک با و از امید که تو باشد کنج	شاد با و اندل همیشه که تو باشد دما
تا بوز و از دوزن بشدشان نوها	تا سپاه بر ماه آردشان مهرگان
خرمی و زندگانی و برزکی و مهر	با تو باد این مهر چار ایشا کیسی جا
و لیا	
قوت بن محمد آیت و قان	خاک که حجت سلطان بر آب سلطان
بین دولت و پرانه بخش ملک	بین ملت و آراسته بد و امین
ز خبر هر چه رسول خدا بر خیر است	همی است بدار سایه خدای عیان
رسول گفت که سوزهای وین	مرا همه نمودند اگر ان کبر ان

و اول بیت

مهرگان خزان

ریت علم

سوره اخلاص

وزن پس برسد و شیخ محمود	بهر کجا نمودند از و مرا یک
همی درست شود آنکه مصطفی و نو	کنون بکرم خدای از خدا بجان جهان
عجب دارد تو زو این صف که است او	خدا بر اعزست رسول را بر با
همه از قبل ازین خدمت او	خردش ده ریانت و کلک زین
بکفر ملکان انود خبر یک فتح	و کرم و از و سود بود و زیان
سفر یکت خدا و دزد او و فتح	کرد و کرد یکی اردو شیر و نویر و
دری کشد که و هم اندر و شو جان	رہی برید که و بواند و شود جبران
رہی شکت ترا ز عهد مردم بین	در از تر زغم یار در شب هجران
باطلاش همه سکهای همچون چکن	با تهاش همه خارهای چون سوزان
چنان فقیر که هنگام بر کشتن او	کسی ندید ز پل لبند خرابان
چنان که نشستی رو شاه خسروان	که باد مرکب او را کوفه بود عیان
ز آب موج چو بگذشت ز آب منصو	نکند دولت او و مرقوح را بنیان

کلیت قسم

و نیم خیر

نات شریف قیصر زمین است

سرطان
نام
از ده گانه

جمع
نیزه

سیر
رونده
طایفه
بازنده

لغت
باصطوح
هزار هزار

خاسته
فقه

هم از تخت بر ساد بر کد سپاه	بجی هصاری کش سر بر سر طایف
بخت مای قمرش مای کد کد	رسک خاره مر او راقواعه
کبر و خندق او در دوشه	چاکه و هم در آتش کدزدان
باعنی کبرش آهوار و غارت کرد	خدا بجان زمین خسرو هصار
درونه سابر ماندونه طایر بر جاک	دولک ز لنگر او شد بریرک
حصار دیکر کویاره شد که شاه عجم	کدش ازین و یکا غش ندان
مراوش انکه رادیت کد مر مایرا	بکهر و لشکر کفر اندر او نقصان
حصار دیکر بینه بر او مارون	سپاه او و خو و کنج خانه آبادان
کرفت حصش و پلان و کنج او بردا	حصار یانش مسلمانند بر و جوان
دگر هصار همدین که برش اربابا	همی پسنی با چرخ آسمان عیان
همی نال کدغنی زمین و رنج شو	را به باره بیکاره شارسان
کبر و خندق او شبه که هر کرم	بد و درو شوند اندر کران

در میان

در و سپاهی محکم چو کوه و جمله جواد	ز جانی خفس بر فاش و شش
بدان هصار دران لشکر قوی کرد	همی کفشت که با من که بس و بسا
چو دید رایت منصور شاه بر در	بمقر قصد سر هفتای آینه
تخت زمینی سو کزین و شعاع	همی زدندی شمشیر اهو ان
حصار لغت از ان لشکر قوی شد	چو دید نصرت شاه زمانه و دانست
کرم کشت خوشن اندر میان	و کرم کشت در من که کرم ارا

ز برنی آتش و زمره قطره باران	بزرگ کف دست بر نهاده روان
فرعیت شده و امین نشسته	کنج خانه پلان آسین دیدن
بدیده قصد سر بر مای خون افشان	سپهر خضر را باز داشت از دوران
دور لغت ان پسین بر مای رود چکان	یک چهار یک از زور خسرو اربان
بدست او اجل خوشن ابد عیان	کشت خوشن و دگر ان در اربان
هر از کرده اگر کرم از علان	

رخش
نه بر غضب

خدا لاک
خوار

اخضر
دوران
کریدن

عین
نظر

فرمان

در این کتاب آمده است که...

و ک ض ا		
خدا بجان بک آفتاب دولت	امام عصر خداوند خرد و دین	ز هن
ببین دولت دولت بدو و نور	این ملت و ملت بدو و نور	جمع فتن
بطع رعیت بکند چاکمه بسی	بطع او بر دود و بوی بکسی طن	ظن گمان
در از دست بد آیین که کور کرد	ز طع خویش بر سپردت آیین	شاهین
اگر هبند و خزان بزرگ نام شد	چاکه کاش اندر میان بر این	بزرگ
جهان کشا با شامها خداوند	توئی که حجت راز بر لفظت و	واود
بزم کرد و دشمن خام تو کوئی	که دست او دستی دشمنان این	پیشرو
نوزید همی بندگان که درستی	نور و چاکه و جر تو همه جهان	
چه آنکه گوید من بشیرم قتال	چه آنکه گوید در با منی کنم این	
بسکون سخن محبت نوزید	هر آنکه توان شد بر آسان رسن	
بجام طبعی پیش تواند سوا	پاده شان بکشد خام در دین	

ز دشمنان

ز دشمنان تواند مصرت جهان	جهان بمان همه از فتنان بدو	حزن غصه
ز جایشان بر تاب و رکابشان بکند	ز تختشان بر باور تختشان بر کن	گناه
ببر چشم خداوندشان چونکند	بسیع جمع سپهان چو دره بر کن	
کسی که از تو همان کینه دارد	دلش بطالت تو شرزه کرد و	دشمن
نهان نماید از بر که کینه تو بیا	بلا نهان تواند آشتن بکند و	
کسی بخانه در آتش فروخت شود	چاکه بر نشود و وار و سوی رو	
خدا ای پیش تو آرد همی عدو را	اگر بود بر مدب اگر بود بعد	
خدا بجانا کفتم که نه نیست کوم	بجشن دهقان آیین رعیت همین	همین
که اندر و بفرزند مردمان مجلس	بگو هر یک بود سگ و آتش معدن	
چو حمله تو قوی و چو عدل تو با	چو عمت تو بلند و چو را نور و	
بر زنی که از و اندکی بفرزند	نور تا فلک ماه بر زند بر زن	بر زن
چنین که سپیم آیین تو قوی بود	بدولت اندر این حسن و بهمن	سکون

از دشمنان

توضیح این که در این کتاب

کمرک
تصنیف کبرج

منحرف
پندیرین

نومرد دینی و این رسم رسم مرد است
جانیان بر سوم تو تنیت گویند
نه آتش است شده بلکه آتش است
وزان زبانیه همی کبرمان بون
همیشه تا خود از آتش است بخرد را
بقایا دو بکام تو باد کار جهان
زالله رخ خوان و سرو قد بان

روانداری بر رسم کبرکان فتن
ترا بر رسم کسان نهیت بخوم من
که کزبانیه باری زندگی کهن
ز خانه دان باندیش دشمن استون
بنالهای خوش و لفظهای سخن
سپاه و دولت کرد که قدیر من
سرا و مجلس تو همچو پوسان گمن

و اینها را از کتاب

و اینها

بنالیک و بغر خنده روزگار جهان
اگر ز کوهر سینه ابر شد چو صدف
نخند شادروانی بدشت باد صبا
چو مجلس ملک الشرق از سار ملوک

بسان دولت شاه جهان
چرا شد از گل ناکه دست خون بان
که تار و پودش است از زر و صدف
بجهری و کعبه نهشت دروان

کند کبر

کنار پر کل از آنکه دکل که ابر سیاه
در دشت راحت آمد همی ز شاعر شاه
زبان و چشم بر آرد همی کون خند
و فان از آتش جانی همیشه نابوده
چنان جهد که کوکبی همی در
ببین دولت عالی این ملت حق
بر فر کار غریزش غریک شخرد
ز بند کعبه علامت بود میان زمین
نجدتش لکان سرفرو بر تخت
اجل پا بدو انکت بر بند بعد
بزرگ چون خرد آ و غریز جوند
چگونه دشت گذارد بدین جهان

فرد که تبت بدو پیکاب کرد و
که شعر خواندیر شاه پندش لعل
سکوفهاش همه چشم و بر کمان
کنون چه بود که آتش همی جهد و
ز کرد شکر جوار حله سلطان
نظام دولت تازی دولت سلطان
باعقاد در شش درت شد ایمان
ملوک از بر ازین کتند میان
از آن بنای سینه او ارشد ملکان
باعف اندر کوثر بر بند کمان
قوی چو حجت اسلام پاک چون فان
که جو داد او را باید چنین هزار جهان

نیم
رزد

تازی
عرب

عبد
و شمس

ایضا

بدین بیان

کاف
معدن

بود عطای ایران کبیر و گاند
همی رود بر هر لفظی از مدح او
ز بسکه آتش زو شاه در لایب
بر آن ز غش کر میر کش هوا
ز باد سرد بر آوردن هر تنیانش
قیامت آمد و این هر دو غایب
اگر بخوابی بدین نور ز نامه محر
بمرو و در غنیمت باش تا بموت
شاه رو که ده انگشت در دو
سخن فروشان آیند ز او چو
یکی مبارک صفت قصه حد
بدان رسند بکنی که او نماید

بگویند
مقصود از سرودن
روز جزو حیرت

نیم

مهرز
نویز

عطای میر حسن را بن کج جان
هزار حجت و با هر یکی هزار زبان
گنبد دو در تاجانهاش بر گویا
سپاه گشت هم از دو دهره شان
زین زکاتان سرد بر گشت جان
زین شاه بهند و ستان زین
رسوم شاه سپین و بیخ شاه جوان
شان ز رو بر پنج و عمر جاوید
کعبه روزی خلق است و چشمه جوان
ز جود او شده جوهر فروش و بازگان
کجا که اف درویشی اندر و جان
بدان دهند بزرگی که او دهد

نورانی

شود اشارت بخش عای مخبر
ز جان و عقل مقصود شده ایدار
هر آنکسی که خدایش غیر خواهد کرد
باز عرضه بدو کن که بی یار سو
سخن بدو بر تاجت زنی آرد
بدون قصد همه مردمان آن
مبارکت پی را او بهر چه رود
هم از مبارکی رای شهر یار
اگر توانستی آشن رفت و چای
ولیکن اقبال آنکه او همید است
زمین توانستی آشن حد آنجا
بزرگتر بود آن ولتی که شاه داد

اگر عدد و گذار ماه خوش و خشان
که بسترش به عفت و صورتش به جان
بوی خدمت شایسته و بخت شایسته
حدیث او کن تا زنده کردی از حد
دلت بدو ده و آنکه دل ملوک
که خرد لایب او جایست آباد
هزار گونه پدید آمده از و بر مان
ایمیر زاده نبد از و زدا و مهمان
بیاه خامه خویش و ولایت کرمان
کفایت و کرم و فضل خروار
گر استوار کردی چنین کجوه کران
بدست و دماند کرد و بدش غان

خفتان
دوین

نخست
اول

صدان
آفات

کفایت
که رهنم

مخبر

چو طالع زرگان او فزان بزرگ	ز حکم طالع باقی برست حکم و
نه دولتی که از ورش بر درو	نه مر بادت و ران به کند نصا
رونده دولت پاینده باد ملکش	چو پایدار زمین باشد و رونده
ها که با او پکار است دندان	کون بطاعت او آمد ازین فدا
اباک ده بج دست آفرید حق	بست دولت او را کفایت
کبریا بجه بختد کس نه حسن تو	من اندا که به بندد کین تو جان
اگر مخالف تو جان آهین از	کندش ریزه سیرزه تو چون
چو شیر سپند در چشم او شود تیره	کرز دیده شیر آید او نه
خاک که نازی را کثور املک تو	کسی سازد زان سر بدین سر
جهان اگر چه بزرگست بر عدالت	نبا مه ماند و نام تو از برش غن
هسته تا نجران با زرگری سازد	شود و نبوت نور و باد ملک
ملک خویش سای و برای خوش	بنام خویش سازد و بجای خوش

و دندان زدن
کن به زخم و
افاقت کفک
بن دندان
مقصود طوع
و خیرت
است

عنوان
ابتدا

رمانه داد و داد و ده است او ملک	خدا ای کام نورانده کام خوش
	لضا وله
بدان کردستان سمن بخت	بدان خمیده کی زلفش جانان
یکی کوئی که از کافور کویت	یکی کوئی که هست از مشک چکان
چه چیز است آن خط میگویند آن لب	که دارد رنگ راح و کور بجان
یکی مانند مشک اندوده لاله است	یکی مانند رنهر الوده بجان
کنج و زلف و چشم او ریای	دل از دست خردندان بدین
یکی دعوی کند مر جاد و را	یکی بمباید اندر و هفت بر با
عزیزان من بسند من و چهره است	روالت و زبان اوین خوان
یکی در طاعت بزوان غبر است	یکی در آتش بن مدح سلطان
ببین دولت اندر دور کردش	این ملت اندر دور دور
یکی در کشت ملک و کشت و	یکی در دور دین دور ایمان

روح
نواب

روح
جان

دو طوفان بیخ بارید و رشت
یکی بر تخمه چسبال و داو و
چرخ است آن دنده کلک خسرو
یکی اندر دمان حق زبان است
اگر بشیر و کرش کشته او
یکی در بایکد محمد ای آهو
به پیمان تبر چرخ و تیرا و ک
یکی بر قلعه کش کوه تار است
مبارز را سپهرن پیش خسرو
یکی خوی کرد و اندر زبر جوشن
فلک مرفعه و مریاخ او را
یکی رسد با جوج است باره

یکی در بند و دیگر در سران
یکی بر ملک و خیل قدر خان
چه جز است آن جلارک مع بران
یکی اندر دمان مرک و دمان
نخواهد روز جنگ و روز جوان
یکی صحرای کد در بای عمان
همی بازوی او بگذران
یکی بر جوشنی کش میزند
چو کبرای عمان و خنک کمران
یکی جف کرد و اندر زیر هاشم
به پروزی در افکنده است پنهان
یکی را روضه حلدت تالان

عوارک
شمشر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

یکی کج و کلخ شا کستی
 یکی پر است از بهر زای
 بر به شاعر و درویش و زای
 یکی دیباچه و زبده زرمه
 ز نمان کبزه در خدمش مرو
 یکی را او که نمسان نرفت
 همه هند و سنان پر شبر و دیو
 یکی در خون دل عرق از حاش
 سخن ارشوی بیار و اندک
 یکی پیش آید از جان سخن گوی
 هسی تا نبر بر سید و آید
 یکی چون گوهر کوه تابور

نو افرومای نعمتای الوان
 یکی آراسته از بهر مهان
 در ایران از عطای شاه ایران
 یکی و نیار بر سجد به قاپان
 بدخش مکز و شاعر حسن
 یکی را او کند حاشا احسان
 مکر و کشور آبادان و ویران
 یکی بر آتش نیار بریان
 هزار بشنوی میداو سپان
 یکی پیش آید از یک پایان
 چنان کا بد کل سوری به نین
 یکی چون زاده کوه بخشن

الحوان
ذکر رند

تاریخ مسند

ز

تخت
هست بهر

حسن
مورخ

حجرات

انذک

سین

في الموضع

13

دعا از من و باشد شاه زما	همی گویم هسی تا باشد م جان
یکی نامک باشد تو همی باش	یکی نامک ماند تو همی مان
عدوی ملک ضد دولت باد	بدردی کش نباشد روی دریا
یکی رانی سعادت ابد طالع	یکی رابی زیادت باد نقصان

عبد و
دشمن
عبد و
دشمن

لصا	ولیا
-----	------

شوق شاه زلبستان	خداوند آفران صاحب جهان
ز دولت یمنی بدولت آید	مرا این پرده را اصل من آید
تو محمود نامی و محمود کار	تو محمود سانی و محمود جان
رمانه دولت و نواور اضمیر	بزرگی ثبوت و نواور اروا
بجز بار خیریت کان تو ندان	بجز غیب خیریت کان تو ندان
رفتی نه کاغذ ز زمینی	زمانی نه کاغذ ز زمانه
سپهری نه رهنما کی سپهر	جهانی نه که خدای جهان

این
مبارک

خداوند
دشمن

بدیدار ما ہی بگردش ہی
بفرمان کنای پیدان قصای
تو مرد دولت حسد و آفتی جان
تو مرد چرخ فرنگ را آفتاب
خرد را کند رای تو پیش پنه
ز کین زهرت شمشیر کوشت
تو تیر بسنگ بسد در کد ار
زمین را فراری ملک را کد
توئی مایه علم بسکن نه عطف
سخا را دمنده یکی بحسب شرف
بند را قابی بدادن سجا
نام اندرون از جهان سجا

بفرسنگ پری بدولت جوا
بخت زمینی بقدر اسما
تو مرمت تار بار از باران
تو مر کنج پوشش را قهرمان
و فارا کند عهد تو مر جان
بدین کینه جوی و بدان جبران
تو پیکان ز بولا در پرون جهان
ادب را شعاری سخن را معانی
توئی معدن ذر و بسکن نه کا
و فارا شکفته یکی بوشان
نه ای نه آئی هم ای هم آ
بجام اندرون در جهان کاما

فرنگ
عصر و

تو مر
بخت و

تو مر
عشق
آفتاب

کرامت

بزرگان کمر پوش و کوه پاشند
چو بخت شریف رومده در این
مداوست مرغا کرار ایگان کس
عباسهای باطل خبر شد بخت
چو در پیش شمشیر تو شیر شرف
بدانی که بدخواه تو گویت کوه
چان نرسد از تو گمان خفاف
امل را من اند اهل راکفه
مکان و زمان است در دست تو
توانی که خواهند اگرام کردن
توانی که هر جا که باشد نباشد
نخواند مرآزا که خوانی سعادت

نو کو هر منائی و کو هر شای
 که نورق خیزی و آهین کمان
 نو دیار و کو هر دی را بجان
 خبرهای حق هم بدوشد عیان
 چو برک زران پیش باد صراحت
 همی نامش از لوح محفوظ خوان
 که کوئی نواند زیبان کمان
 گرفته بین تو تیغ میانه
 اگر چه نواند ز زمان مگان
 که در مجلس نو بوند از ادا
 دل اندر بیا زون ارمان
 بر اندر از کجا نورانی

کتابخانه
وزارت

قور شرزه

منه

آرامی
ہست

تو مر حاد ثبات زمان را اهل
کف زعفران را کنی ارغوا
نه پتو بود دولت پادشاه
رسوم تو در دولت تو خدای
همی نادرستی و بیماری آید
سبب این چهار از تو زما د

نومردان و دات زمان را پائے
برزم ارغوان را کی تر عصارے
نه چو بود نعمت و شادمانے
نهای تو در غنوجاودانے
چاره ابوزوری و مهر کائے
نن و نعمت و دولت جاودانے

ولما

کل حندان عجل کرد و بهار
بنیم و مسک باز و جان اریزا
سکار فدا می فدای است
بکین زلف شهر آشوب بد
سجار و رنگ بر دلهامند

که تو رنگ از بهار و گل به آرد
که سیمین عارض و میگویند عدار
نوفدی لب بخار شد باری
بجا دو غمزه باز آید کمال
که خد ز کنی و زلف بخار

نادر است
عرب

عزیز

بہ آری
یعنی بہتر اور

عذار
رحم

بمنا

تعمد

برکت از لاله خود رنگ عکس	بیوی از غنبر سو و و بخارے
همی حسندی که ماه سرو قد	همی بالے که سرو چو پارے
خداوند زمانه مبدع محمود	که کار ملک از و گشت کارے
ایا خورشید رای و شری طبع	تو از هر دو چهار اباد کارے
جای پیش دستی پیش کنه	جای بردباری بردبارے
سخن اند که تو چاکب ادبے	عنان داند که نور پاوارے
نور شیدی و لیکن پروا	نو کردونی و لیکن بیدارے
کفایت را به خبری مشیری	صلوات را به فضلی شمارے
به علی که نو کوئی امانے	به شهری که باشی شهر بارے
ادب را ز پورو دین را الطافے	ضرور اصل و دولت را شعارے
بعوت خسروان احی مانے	معنی چاکران را حق کد ارے
جبار اکبرانی کبیری خود	بدان ماند که کشت و کارے

روز باری
بسیار گشت کرد
نفران

برو باری
هم

مشیر
است گشته

دعوت
خودن

کمال و افتخار از دولت آمد	نود دولت را کمال و افتخار
بچشم دوستان اندر لوگو	بچشم دشمنان اندر تو غار
شکار خروان مرغ آ و خنجر	شکار تیغ نوشیر شکار
دل رو باه و طبع غم کرد	ریشیر نوشیر مر عوار
اگر حلیه پذیری کوه و نسکی	و کر حمله بری موج بچار
بجای صلح مهر دوستانه	بجای رزم تیغ دو الفکار
بعدت بگفتند بذر پیا	ز نبت سسک خون کرد بر بار
یکی فیت اندر حد و بدا	بعد آرمون اندر سبب ار
دل آزادگان خواهند نیت	که تو آزاد کے را خواجگار
فلک به غم است و لو بجای	جهان بزه شبت و تو بهار
برم اندر سعادت را قربانی	بصدرا اندر جلالت را عیار
رجعت بر سر خورشید ما	بهت بر سر کوهان عیار

نخبر
شکار

مردم
آید
بچار
دریا

آرمون
نخبر

نهار
روز

در این کتاب آمده است که در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

در این کتاب

از نجوم آسمان چاکر قرون مهم ترا
از درازی ست فرمان و نه ترا
تا بدید یوان کیوان سحر چو پیش
زار زوی که بود پای تو خورشید
که چه نذر کنی چو نوم در غم
که نه خورشید را خیره شود در
بستی خورشید داری فصل خورشید
کنج پردازی می رخ برداری
آتشکی نو که ارد لها بشوی کرد
که چه ابراهیم بن آذر تو مداح نو
در بدربار که داری تو سموم مهر جو
از در بران دو شیر بر اعمام

گاه آن آمد که نور بران یوان
دست بر کیوان سحر کردت کیوان
آرزو کردت کور اسیر یوان
خواهی کردی او تو سحر دران
موم را در بر خرم خوش حوسدا
ورنه جانی بر او صارا حرا
بستی جان می از لفظ کار جان
ریج برداری می تا عالم امان
وان پرستی نو که در دراز امان
چون عای سحاب آتش بر بجان
ما باز از آب اندر می رمان
ایزد و غم غفل نو که این کیوان

(از عطا)

کافه

از عطا تو معجزات عیبی مریم کنی
بر صدف باری غیب آوردت ز کف
از فردمندان که بر درگاه تو کرد
چو بخود بر هر چه رو جانمده واقف
که بخوای از درستی فریقین اعطا
حمد خلق از بهر خوشبختی است
تا جهان باقی بود باقی تا علم را
او ز مرد و عید فرخ ما و ما بر بکا

وز تو ظم معجزات موسی عمران کنی
کو هر از باران کند نو کو هر از طمران
ز بت حضرت می چون ز بت یوان
چون ملک بر هر چه چما می دوران
که کسب را با میانی می ایمان کنی
نو می جد از پی تو سود و زیان کنی
پایه بقرائی و کار ملک اسامان کنی
روز او نیران کنی و دلس را بران کنی

بصا
وله

خود آفریدت باروی تو سوده جدا
بعارض نور آن کرد مشک بود
بلای قه جدت نسب دل خلق

مجوی فشه و روی سوده مردا
بچشم خود کن خلق را بلا منما
مناب زلف و دکر بر ملا محرا

عطا
بخشش

زین
خان

ایمان
است

سما
نظم و تئیت

سسته
حدیثه

بجز

بجز از این کتاب
بجز از این کتاب

در کتب معتبره از کتب معتبره

میان
سکر

ناله
چراغ

خانه
نظم

بین کمر و بکشادن از خنده
و گرنه و نوحه ای هسی میان و دان
و کجور کوشی که خود پسند
بین دولت پرور و زلفک افروز
چو امر تا و خلق را چه کردی
بغلت بای سعاد همی بای کند
هو اچو خاک لطیف فرو نشیند
جبال همت اورا اگر چه پاید
کند او بر دوزخ پل کرد کش
همی کنو نشود ازین همت پنا
هنر مایه و نیک او ندر است
اگر جمال نانی سیرت الپرا

سرای
برابر

همی میان و دمان را به پسندری
یکی مبدل از خنده و یون کبی
خدا ایگان خندان و میر بار خدا
امین وقت سمنبر جهان ارا
چه مایه عیش ملک را چه پشیمانی
بر آتین که همی شاه پشیر پای
زمین چو ذره ز عیش مماندند
بهر خویش نه پاید آسمان بپای
نان او کجده سنگ شیر و اسکا
برک خانه خان بهند رایترا
خرد بر تیرای او کیند جا
و کمال سنائی شیرین است

لکته

کشف عادت او هیچ علم را که بر
برای یون نامش دمان به سر شو
مجوی دولت را خبر بران مبارک
زبان کینه و رش هم زخم کز او
خدا ایگانا علمی منزه و فایده
رات نعت پرورد هوس پرورد
بارکت باد این خن مکران بر
باط برم کن ارکونه کونه باغ
نشکما و یکی بو بهار ساریج
مدار سبه هم ایدون اولی و
اگر زمانه کرد و نو بازمانه کرد

ولایت

کشف حکمت او هیچ علم را که بر
بحال کفن مدح زبان بر زاده
زمانه را مطلب خبر بران خجسته
زخم مار بود هم زمان مارا قضا
که خاطر تو مرا زرا کرد دست کرا
مرات زمان و سهره بود همی و
بصیب شایه ازین خن بر کند را
سرای خلد کن از غنم تو سرور
بجای گل می سوز بجای عیل
ولی نعت و ناز و عد و غلوه
و کسر سپهر کرد و نوا سپهر

بای
میز

مار
افد

هر کان
ضلع

بیم
تازه

ارغوان

در روز و در ماه و در سال و در روز و در ماه و در سال

بدرستی

بجای از دین رو تو فال شری

فرزند

کوز غنیمت عید او افکندی

دفعه

کر چه از دلهما برود و هرگز

ایضا

کونه ابراهیم از کشت تکلیف

مرکز

کر کوکبی را پاری نایب

مرکز

خرو و شرق بین و لک ان

مرکز

خرم نورانی که پنداری او کوبد

مرکز

انچه اوندی که ازیم سترش

مرکز

هر چه پیر کفت از تو پید

مرکز

هستی ز داند اندیشه معنی بر

مرکز

هر کسی غم جوید زهر بوی

کبت انکو فتنه فال شری

آن زو که گشت از غلبه

نور انید و سنی کی بود کبک

فوتی روی به لهار که سینه

فوت ابراهیم از نو بجای

زاکه نو آرایش میدان

دین قوی کشت زمانه بی

فرزدالی که پند روی او کوبد

از میان حشجان شد

حجت سبیری با حجت

نونه بزوانی و زانده معنی

کر چه ب اندر بود لکریا خرو

نایمیرانی چوادی چن پیکار

ناید اختر شناس احکام

بشمیری خوشین از بدکان

هر چه بردارد منار تو سیر

انکه پیش توین بود و هار

کشت و قرا آسان از تو و معی

کر سلیمان پیش ازین

هر چه در ایام دیو بود

چوب موسی که بزد بکشد

اندر ایام تو نام سحر خواند

چو که روز خراب شد نو پاه

نایمیری چوادی چن پیکار

زدا و منوح کشت احکام

بکوی از خوشین ز بدکان

هر چه نوید مخالف تو

بر بخیزد تا بکشد و امن

آفتاب آسمانی کشت

رایش از پهنی انکسری

نیز از پهنی بابت نه

ساعری کرد آخر اندیشه

ز انکسری تو بیهیصل

عرب

بجک

عرب

عرب

عرب

عرب

عرب

عرب

عرب

عرب

کر

کر

چرت
دج

سور
چاپ
بصا
منا

یزد
فلو

مرکز و هر که ایشان بیفت
پیش ایشان دشت آیه مرگ را
جمع ایشان چون مید موبست
کین از بیم نوثوند که خبر در جا
سد نوثیرت اندر مبارک دست
آفتابی نو لیکن آفتابین و دا
فضل و فضل تو فرون فعل نور که
کوئی اندام ترا بوقش ز دست پو
فت برت رین جایکه انجا بجا
تا همی عالم بود و شهر بار عالمی
حافظ نو باد و زردان بدیا خضر و ا
ز آنکه منی حق منی رانجه کوئی به کو

تبع هندی بس و بدیاد بر سر
ترکی دواز می و هندی و بدیاد بر سر
قدان چون کشیده راد و کشری
ز مسلمان و ترا فضای گدای
کو سکر کو پانامه مردان بگری
حاش مد کر چون آفتاب و دا
روشنائی کسر و نو باد و شاه گری
هر کجا باشی نو باد و فوق زردان
غای شهر بار و خدایا اندر
تا همی کشور بود نو باد و شاه گری
بگذرانی عمر مار او نو هر که گذری
ز آنچه خواهی هر چه بیا رانجه دار و زردان

بدر

کاشغری
سرت
زک

سج
نقل
کا

حرز
تور

منفس
فیر

جم
دری

کلم

ایا کشته سرف زک کاشغری	سج نو علم بر پستان نوث
برزد امن زلف بغه پنم و نو	بقدر اسپری تا بقدر اسپری
چاپش میرا کرش او پسرند	ورس بسی سیری شش او بکن
بغل خوشن اندر فاده همه رو	همی زده شکری با همی زده سمر
اگر نودن نخلی خلق را امرانچه	و کر زده سیری خلق را امرانی
از آنکه است مرا عز و خدمت ملکی	که شد شناخته زور شمشیر و داو
ببین دولت عالی امین متحق	که خشم او سغری و عطای و خضر
بقش سغری مفسان شد چه	نجدش خضر منغان شده سغری
و فاکند طبعی را بر دمی و عی	نه او طول شود نه طمع شود چه
کر سخاوت او بود مهر فاعلم جم	که که بود مرا و امطیع و بود چه
ایا افضل تو بگو شده معانی خبر	ایا بلطف تو شیرین شد ذرمان و

فرشت	بجکم و سیرت بران عقل و دینی	بهرم و کوشش فیا و نصرت طهر
نفس	شریف چون بخنی و نفس چون بدی	بزرگ چون خرد و غر چون مهر
عقیر	کرت نظر ندارد زمانه شاید از آنکه	تو در خدای رحمت راز را نظری
چشم	ز نور و نود و پنج خبر و خبر	ز خبر مستحسبی یا ز خبر محض
	چنانکه هستی هرگز را نیا بدوم	ز بهر آنت نیاید که و لطیف
	جهان یان و دست تو اندر آنکه	بدست راست قضائی بدست چپ
پس	فراخ دخل شود هر که او تو کرد	فراخ دست شود هر که تو بد کرد
	اگر غشی کوئی بجان همه بود	و کر یکوشی کوئی بن همه حکری
	نه تو ملک عزیز که او غرت	از آنکه او صد و تواند و کهری
کفر	از آنکه نام تو شام از جمله نرسد	همی فرشته را رنگ باشد از نرسد
	نی شود ز یاد این جهان از آنکه	کف کار نیار از جهان فرو
سفر	اگر چه معجز این آتش آتش سفر است	سفر مر آتش خشم ترا کند سر

اگر

اگر چه بگذرد از همه بهت و هفت فلک	همی ز غمت خوش ملک نور کردی
تخور از اکلرت ز تو پارا	و کر تشنه باشی فضل با خیری
که اباد و نه عیب نبرد ادها	مگر ترا که توبی عیب و سر بر سر
مصور است کف تواند و نود و پنج	که خود را کف خود عالم صور
بزرگ علم تو دیگر شود همی عالم	ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار لکر آرد نام	تو از ملوک بگردار جوس نامور
ببان روح تواند و طبا معی و	ببان روز تواند و زمانه شمس
همیشه تا برستان و فضل تا بان	بر یک سر بود و نار و سر و عاف
بغات با و باقیال نهایت خوش	از آنکه داد و داد و اجمال بر کوب
سر رنکان باشی همیشه در عالم	مباد پس نور ز کی مباد و یوس
وضا	
چو جای داد بود پاد و اگر	چو عانی نام بود شهر بار نامور

تخویر

چشم

عاقبت

سری

داد

معنی

مبین دولت و ملک این ملت بود	ز دو کمال جنت زمانه را نظر
بفوت ملک و آفرین ملک	بیرت ملک و بصورت شهری
فوائد خنی و نوادر حسد	طبایع ادبی و جواهر حسد
خدا بجانی نفس و تواند عقیله	بزرگواری چشم و تواند بصیر
میان صد شرا و فضل شایسته	و کرچه شنائی فضل با جبر
فلک زمین غالب کمرین است	ترا که یار و کفن که کمرین است
بیخ بن بسیارند و کج را سپرد	نوبار کج سپاری آفرین است
چو کار بزم سکالی مولف خود	چو کار بزم سکالی مصور طغری
اگر سپهری باری سپهر فتحه	و کر جهانی باری جهان محضی
سپهر عالم است و محس و نفع و ضرر	توان سعادی بخش و نفع ضرری
کیا به بند عود کث و دار و کث	ز بهر آنکه نو هر سال اندر و کث
وزا شرف که ز اندکان اند	برک ملک و دیناف آموی

فوائد خنی و نوادر حسد

فلک زمین غالب کمرین است

چو کار بزم سکالی مولف خود

وزا شرف که ز اندکان اند

زاد

زاد وجود و بابت و از وجود بزر	اگر چه ابر کریم است از و کریمتری
چاکه نام تو بد ز قد از خصل تو	ز با خرم بد ز قد سناره سحر
نومرز زود و دن نگار چهل عالمی	نوبازداشتن سال فخر مظهر
تو بسم بر کف سائل نی که بر خطا	زمانه ریز زمین در بند ز خطا
زیر که خبر خویش را کنی عین	بزرگگاه کنی عین خویش را جبر
اگر حکم روان گویت قضائی تو	و کر بقدر لذت که کنم قدر
بجاء عالی و ملک اندرون سلما	چان کرو بشنودم تو هم ران
جدا شود ز سر آن تن که کرد و زو	بری شود ز حق اندل که کرد و زو
ز فضل در سر دایم ارچه در حصر	ز ملک در حضری ایم ارچه در سر
ز خبر بچو دشتابی ز خبر بدین کوئی	ز خبر فضل کرائی ز خبر بچو مکر
شجاع بی خطری و اسیر بی خطه	سوار بی بدلی و کریم بی مکر
ز لفظ بر لفظی فضل بر طری	ز راستی خردی و معاش سر

چاکه نام تو بد ز قد از خصل تو

نوبازداشتن سال فخر مظهر

زمانه ریز زمین در بند ز خطا

بری شود ز حق اندل که کرد و زو

ز خبر فضل کرائی ز خبر بچو مکر

سوار بی بدلی و کریم بی مکر

عربی و فارسی

فرد	
<p>امدان رکزن میسج رپست طفت زین آب سنان حوا نیش کرفت و کف غوغایک سرد و رود و لوسه رود</p>	<p>نیش الماس کون گرفته بدست بازوی شهریار مار بست انجین دست را که بارد بست وزمن شاخ ارغوان بست</p>

والمع

مکر

پیش
استوار

دیزینک
سجده و ستان

75

<p>وله</p>	
<p>مسکین شود چو باد بروی نو بگذرد بر غالبه بساند بر عارض تو باد کرشت باید از رخ تو لاله بکشد نیرنگ جاودانه و از رنگ ضیاء وان صد هزار حلقه مشکین بپوشد</p>	<p>عاشق شود کسی که بروی نو بگذرد کاهش بر و باله و که باز تیرد از بیم عمر کان تو بر کس چو زرد هر شت نزد چشم و رخ تو که او د هر ساعتی مگرد کل تو که گسترده</p>

در این کتاب آمده است که هر که این رباعیه را بخواند...

در این کتاب آمده است که هر که این رباعیه را بخواند...

رباعیه	
کل بر رخ ز چشم من غرقه باد	من ناله و زلف نو چیده باد
زلف تو را نشسته من کشیده باد	پجواب من در کس نوباد خواب
رباعیه	
از زلف که او بوی مرزنگوش است	که بر جیب کوی زیر کوش است
ز آن ناز عجب آن لب چون تو	ز و شهر و جهان بایک نواست
رباعیه	
جان از لب تو کوته مر جان کرد	وز جبه تو باد بوی ریحان کرد
لقاش جو نقش تو بیا بدور نه	دیدار تو بار دل کرد کان کرد
رباعیه	
زلف تو کند لب همه حلقه و بند	خالی نبود رطبه و بند کند
آنجا که بر آن بسم رخ داشت که	در خود کنی مرا بدور که کند

رباعیه	
ناله من سخن و ناله من بود	ناله من ناله کرمیاست بود
ناله من سخن ناله من بود	ناله من سخن کرمیاست بود
رباعیه	
آن لب مرم که چه مرا آن بازو	زیرا که مگر م چون مرم که بازو
چشم ز غماش ز کوی آغاز	ناله من مرم غم و بر ز بازو
رباعیه	
کشم چشم ز لب کز خون آمد	از لاله برنگ و سرخی آورد آمد
گفت آن خون بند که بیرون آمد	کز رنگ زخم است تو کلگون آمد
رباعیه	
از نوبه نومرده بار و دانی کرد	وز چهره و دل پر جوانی کرد
رخ گاه کل که از جوانی کرد	وز غمزه و لب جاودانی کرد

در این کتاب آمده است که هر که این رباعیه را بخواند...

اصغر زاده
کعبه

سرب روی

میه

رباعیه	
ای ماه سخن کوی من ای حور را	از جن زبرک کودک خرد مراو
از سحر بلبری ندستی استا	این ساحری از که داری الیرا
رباعیه	
از شک حصار گل حوروی که د	بر شک خلی ز شک خوشبوی که
کلودی بی مادل خوروی که د	بر شک زمین تر خا خوروی که د
ول	
حسار ز لاله گل بار که د	و اسبل نرسه کنار که د
و از وز بدست آفت نار که د	وان بار سزار الیراوار که د
رباعیه	
تا درو جهان فضای معبود بود	تا خلق جهان و چرخ موجود بود
کر ملک بود بدست مجود بود	و رسد بود بدست مسود بود

شاه

منیر
سرب
زاده
کیست زاده

کشتی

خشم

رخ

رباعیه	
شاه چشمت زلف ای بدیر	از غیر تاج دارد ار لاله سیر
نوشت کنی همی گل سرخ لغیر	من شسته کنم همی نجو ماب زیر
رباعیه	
ایر و روان باران سر د	سروت بر سیمین بر و چهره چو
ماهی نوا اگر بخت می ماه زابر	سروی نوا اگر ببند دی سر د
رباعیه	
سیمین بر بوسکت بوید بسود	زلف تبه همی کست نقش بلود
ای باب طوطیان با کشتی کو	حسن تو همی مرده بر آرد ار کو
رباعیه	
آمد برین بار که و فبحه	رند ز که خشم خشمش که مد
و ادش چو بوبه بر کجارب تر	لب بدنه چو بدشتن بد محو مگر
رباعیه	

در این کتاب که از کتب قدیم است و در آن کتب قدیم است

شرب

در چیز بر دار نه پسر نو و صا
در چیز بر دار نه پسر نو و صا

از رخ کل و از لب تل و از رو چا
از دل غم و از رخ غم و از دیده چا

رباعیه

گفتم صفا شد تو گفت شتم
گفتم کز می بختن ان گفتا کم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت دهم
گفتم بخار بوسه دهی گفت نفهم

رباعیه

گفتم که چرا چو از خون بارانم
گفت از پی آنکه چو گل خندانم
گفتم که چرا منو چنین شرم نامم
گفت از پی آنکه تویی من جانم

رباعیه

گفتم که چه نامی ای سپه گفتا غم
گفتم کز می بختن ان گفتا کم
گفتم بچپسته مرا گفت بدم
گفتم که چه باشد انجمن گفت شتم

رباعیه

درم
پل
با نفهم
چون
دفعه

نفس

من صورت تو ندیده اندر دارم
چندان صفا ز دیدگان چون بدم

کردید همتی رخ بر لب نگارم
تا صورت تو ز دیده پروا دارم

رباعیه

دیدار بدل فروخت آخر و کرا
آری که چو نو ماه بود باز کان
بوسه بروان شد و هست از آن
دیدار بدل فروشد و دیده بجان

رباعیه

سبب کل و سیم دارد آن لبر من
بگر رخ و بلف ان سیم من
پیش رخ و کل دوح و سیم من
تا لاله بجز واری می کشد من

رباعیه

در عشق تو کس پای ندارد و خرم
با دشمن با دوست بدت بگویم
بر شوره کسی خم نگارد و خرم
تا بچک دست از دشمن

رباعیه

چون
نوداگر

دفعه
چند

کمر

بگرفت سز زلف تو رنگ اردل تو	بزد دود و فاد و مهر رنگ اردل تو
تا کی نشود کبر ملک اردل تو	سوم اردل من بد و شک اردل تو
رباعیه	
کفتم چشم کرد زلف تو نگاه	چون گشت دلم بر یک لطف تو بیا
گفت او بزد و کبر پداری	زیرا که کبر دان لب او را کجا
رباعیه	
از چهره بختان بسی ناب و ماه	بر ماه مشک زلفان کبر و ماه
با چهره انجان بستان دلخواه	من چون دارم خوشین از عشق نگاه
رباعیه	
ایلا بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و شک آمده
گر تو بدمان و چشم شک آمده	دل شک چرائی نه بکف آمده
رباعیه	

چهره صورت

چهره ابرو چشم

مکرر

مکرر تو بد و ما نشود دولت اردل	در سیر شدی دل برو کن تو نگاه
ور در و تو خواهی تو برو عشق خواه	پس که خواهی کنی دل از درد تبا
رباعیه	
نیماست مرا قبله که از نیماست	ابروی تو چشم حسن را پس است
خندان گل سرخی و بت کوب است	و بت که از زبان تو بی هم است
رباعیه	
رو پا کتر از ضمیر صادق و دار	زلفین سیه چون دل فاسق و دار
بر خوشین نام بدین دو عاشق دار	مومن سخن و فاسق و دار
رباعیه	
کز زلف تو سال و ماه زردان بود	عجب بهر بهایمیشه از آن بود
ور ز رخ تو زلف بهمان بود	روز و شب از نو بر یکسان بود
رباعیه	

نصیب خراب

خارج از حد
نصیب حسن
فیر

منافق
نفاق و رزق

بها قیمت

خند

۱
حضرت عیسیٰ علیه السلام
زنده بگو

صلیب
علی است شهادت
و نصیر بران
تبر که در بند
و از راه بان
صلیب که نه چ
حضرت حسین
صلیب که نه چ
تت و فوج
۱۲۹۴

خوبی ز روح تو بر کوفه آید	ز فن ز تو آموخت مگر کلبه
جان شده را بر دکان بارید	کوئی که دم پیرنی بدید

۱۱۱

ایکاش من آمدورلف غیر سے	نابارخ اور مان مان کبدر
ایکاش من ان صلیب چون غیر سے	نار آن لب نوشین نو من رجور سے

عرب

سکین دل و زمین بوزرین کمر	شما دھ و نوش لب و عاج بر
مرحوزار افسوس منیکو کمر	ہم سرور و ان ہمیت کا سر

١٠

بر لاله زمکٹ زلف اکاۓ
وزشب و نهار حلقہ بر باد

وین راه بدان و زلف کوتاه


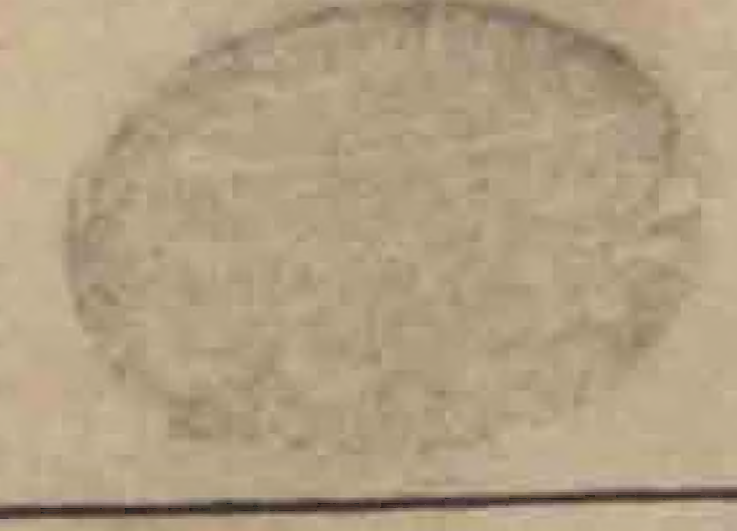
من بحضره

من کلام مولانا
در مدح و مناقب امام ثامن ضامن علی بن موسی رضا

ایک رنگ جلوہ در کھزار مکان
طاقت ز یاد را از بوی می ادا بی
سفا ز احسنی سر صاف شود
پس در کید اختی در آتش بافت و
طوق غنچه از قوس مه بابا
باز بان غم یکویم بکل پرانی
سایه شریف هرگز از سر دل کم باد
سو دالماس پیدی بزخم که زمار
همچو جوش لاله موج خون بر دم در
زهر خدی واکیدی از لب برنگو ام

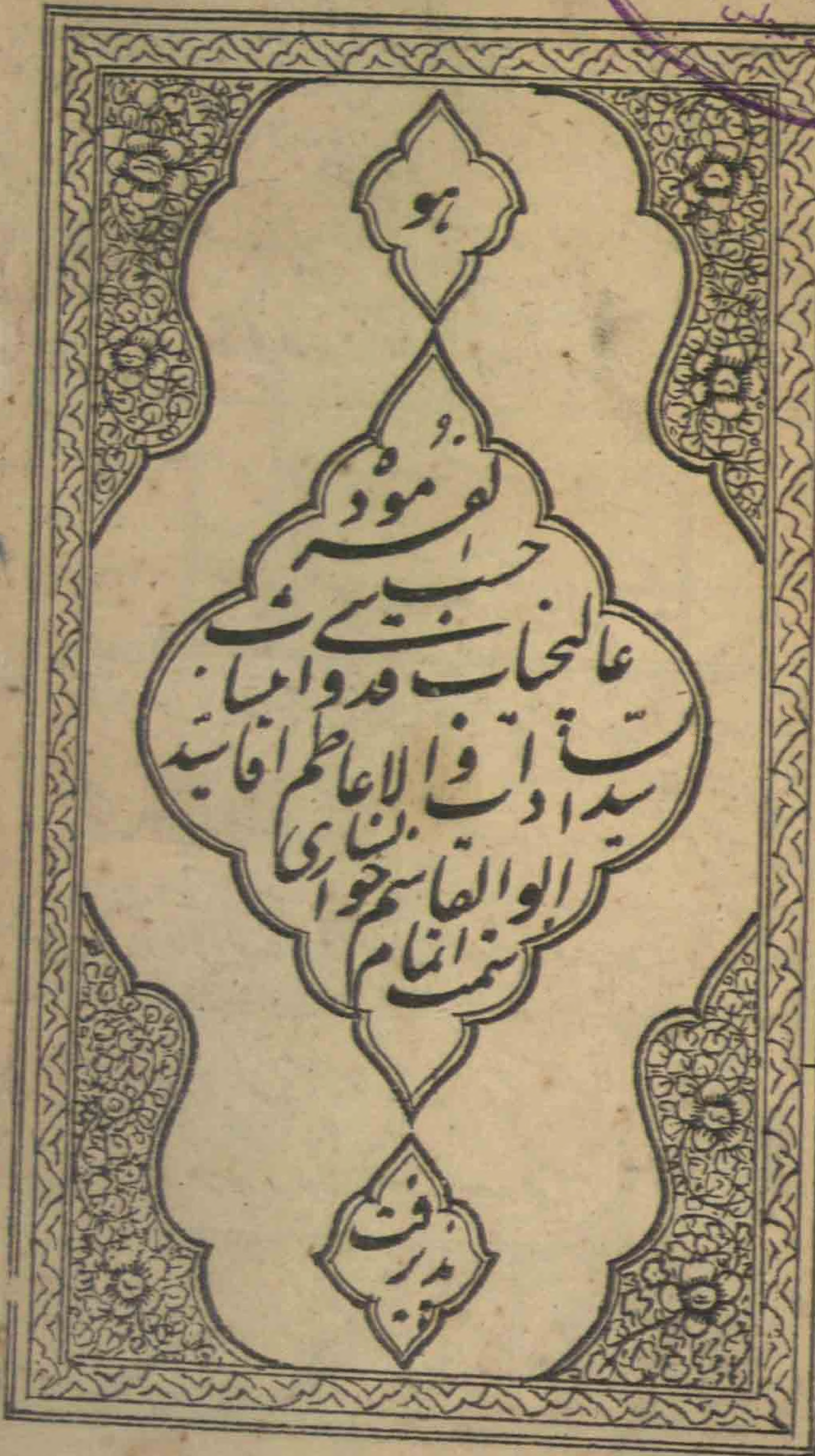
در خور طافت بهر دل صاعه بان
باده در باکشی در جام زندان
در دغم در ساغر صبر فقیران
شمع حسن خور و بار بامان
رنگ ایجا دلب از شیرینی جان
کز غمش چاک دلم چون گل دمان
گل بچسب پاره اش از داغ حرمان
که ز لب خدی بداغ دل مکیان
از دل خوگشته ام تا کوک مرکان
غنچه سام خون دل افر دمان

پس میدانی چه کردی دل آوارم	پاره در کوه محنتی در پیمان
در کستان که کل از غم غمیت	خون یا قوت از سر کش غمیت
در پیمان جلوه پر شد چو شادان	دشت را از نقش کلهای پیمان
بعد از این سودند جو پار کنگ	
رنگ مدح حضرت شاه طران	
ایکه صاف مغفرت درم عصیان	در قصا دل زهرت رنگ میان
بکه باشدی درویشوار دت کرم	آبروی قلم و خون لکان
روز باروی زانمازم که ماکر کن	از سر سخت کرن مغر پیمان
خون مرگ از عضو عضو شک	برش ناخچه سیراب بکان
کرم شوخی با خشی کلکون کین جلوه	کل بدامان هوا از کرد جولان
بر غیران دجود چون اهر بر شد	هر طرف از لکه مرور بد علطان
ماند مانند فغالی کف در بار دهم	آبروی تاب دار پیمان

هر که بی برکت محبت در ره دین بود	چون کفش چاک جگر در جیب دمان
ز آب تنع و شکاف آزا که بدخواه بود	ماده زهر قفا در سر غرمان
دیده ام از قدرت معجز طراز کرم	در دراجون کرد از پیر من اسان
از تو خواهم صحت جسم برادر با امام	
عالمی را چون بجام درد درمان رنج	
شاهان قوی خدیویرمان خسرین	با دافذای مرقداک تو صد چون
از آنکه با ولای تو جت از نامه	بسریدش ز پرده چشم ملک کفن
ستغی از دعای تو باشد جاب	جو با تمام مدعای خود بخن
از طالع غلبه مرا فیض خاکبوس	
مرد در که نو باد نصیب بشید طوس	
	
	

و در کتب معتبره است که در این کتاب

کتابخانه مجید فیروز
۱۴۰۱ دانی
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی



هو
لهم مود
عالم الخاب قد و ایا
سدا و ایا عالم افا
الوالقاسم حوا
سنت انام

مدرسه

مدرسه
مدرسه
مدرسه

مدرسه

